

# خیابان بیست و هشتم

بهاره گندمی

«بهارگل»

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: گندمی، بهاره
عنوان و نام پدیدآور	: خیابان بیست و هشتم / بهاره گندمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### خیابان بیست و هشتم

#### بهاره گندمی

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

## به نام آنکه آسمانی برای سرپناه ما آفرید...

خدایا را بسی شاکرم که فرصتی برایم فراهم کرده است که به واسطه‌ی خیابان و شخصیت‌های نازنینم، تقدیر کنم از بهترین‌های زندگیم.  
خیابان را تقدیم می‌کنم به پدر و مادرم که چون کوه حامی من در تمام مراحل زندگیم بودند و همسرم که وجودش و همیاری‌اش باعث دلگرمی من در نوشتن است...

بهارگل

این کوچه طلسم شده... پلاک‌هایش... آدم‌هایش... باید بهت می‌گفتم پا توی  
خیابون بیست و هشتم نذار! حالا که اومدی هیچ راه برگشتی نیست... باید قبول  
کنی تو یه جور خاصی زیبایی... تو محکوم شدی به طلسم این خیابون... به  
عشق آدم‌های مُرده‌ای که راهشون به سمت این خونه کج می‌شه... تو تا آخر  
عمرت محکومی به من... این آدرسو همیشه یادت باشه... راه قلب من خیابان  
بیست و هشتم!

— مطمئنی خودشه؟

کاغذ میچاله شده‌اش را باز می‌کند و متفکرانه خیره به نوشته‌ها لب‌ولوچه‌اش  
آویزان می‌شود.

— آدرس درسته... ببین نوشته خیابان بیست وهف...

— هشتم!

— پلاک نوزد...

— نود!

— منزل منزل... غف... غف...

— غفرانی!

— آره آره... خودشه... همینه.

خمی به ابرو برای سواد نداشته‌اش نمی‌آورد؛ فقط چشم‌غره‌ای حواله‌ام  
می‌کند برای اینکه میان کلامش پریده‌ام و زودتر از من به قدم‌هایش سرعت  
می‌دهد، انگار غرورش جریحه‌دار شده باشد! لعن و نفرینی زیر لبی به اعتماد  
لینگ در هوایم می‌دهم که شریک جرم آدمی شده‌ام که در حد خواندن عدد سواد  
ندارد! کنارش قرار می‌گیرم. درگیر قفل در، تا کمر خم شده است. شبیه موجودات  
در گل ولای گیر افتاده، صدایم از ته گلو بلند می‌شود.

— پس چرا اینجا کسی نیست؟ نه ماشینی نه آدمیزادی. انگار تو خواب  
اومدی دزدی!

خونسرد و بی‌اهمیت به وحشت من، سنجاق‌سر خواهر نداشته‌اش را از  
پشت سرش درمی‌آورد و با جا انداختن داخل قفل، به کنایه می‌گوید:  
— نترس جن و پری نداره. طرف از این چپباست... مثل من و تو اُس نیست!

«من و تو» را به طور زنده‌ای می‌کشد و به یاد می‌آورم چرا در این جایگاه و کنارش قرار گرفته‌ام. خودم را عقب می‌کشم و با گرفتن نور چراغ به او فرصت کافی می‌دهم تا کارش را انجام دهد. از صدای «تیک» قفل، نفسی از هوا می‌گیرم. «آهان» ذوق‌زده و پرشوری می‌گویند و دستی در هوا تکان می‌دهد.

— داداش تو دست‌کم گرفتی؟

بی توجه به هارت و پورتنش، در آهنی زنگ‌زده‌ی مقابلم را هل می‌دهم. همین قدم اول را برمی‌دارم، عدد نود فلزی که حکم پلاک را مثلاً داشت جلوی پاهایمان می‌افتد. تعلل می‌کنم و بی‌اراده عقب می‌کشم. فرهود نفسی به تمسخر رها می‌کند و با گفتن «چه خبرته» من را کنار می‌زند و داخل خانه می‌شود. صدای خش‌خش برگ‌های زیر پاهایش را می‌شنوم تا جایی که احساس می‌کنم زیادی ایستاده‌ام و او را از خودم ناامید کرده‌ام. نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم. در این لحظه جا زدن بی‌فایده است! چشم‌های بی‌فروغ و دست‌های سیاه و تاول‌زده‌ی بچه‌ها مقابل چشم‌هایم جان می‌گیرند. پاهایم قدرت می‌گیرند و به یاد می‌آورم که من مدت‌هاست عذاب‌وجدانی ندارم. در را بیشتر هل می‌دهم... شاید هم با نفرت و حرصی که از وجود سخت شده‌ام نشأت می‌گیرد. صدای زمخت و فرسوده‌ی در، سکوت و هم‌برانگیز خانه‌ی متروکه را برهم می‌زند، به دیوار می‌خورد و صدای اکو شده‌ای می‌سازد. فرهود متعجب به طرفم می‌چرخد و نمایشی به سرش می‌کوبد. با خودم زمزمه می‌کنم «رابین‌هود!» نور چراغ را دورتادور خانه می‌چرخانم. زمین یا شاید هم به اصطلاح باغ مُرده‌ای که سال‌هاست دست‌نخورده و به دور از سکنه‌ای، مقابلم روشن می‌شود. خانه‌ی بزرگ و یلایی که حدود ششصد یا هفتصد متر زیربنا دارد اما مخروبه و غیرقابل سکونت وسط باغ روییده است! شاید هم مالک قصد ساخت و ساز داشته که بنا تا نیمه خراب شده و در و پنجره‌هایش شش قفله است. به انتهای باغ دید کافی ندارم؛ به جز چند درخت پیر عریانی که شاخه‌هایشان عاشقانه به روی خانه پیچیده‌اند. تپه‌های کوچک و بزرگی پر از خاک چون قبرگوشه‌گوشه‌ی باغ به چشم می‌خورد. بیل‌های به جا مانده و سنگریزه‌های سفیدی که مثل الماس

زمین خاکی زیر پایمان را روشن و درخشان کرده است. فرهود هم مثل من خشکش زده و انگار جرئت نزدیک شدن به ملک مُرده را ندارد. این چیزی نیست که منتظرش بودیم!

کمی گیج و گنگ در را پشت سرم می بندم و به سمت فرهود پا تند می کنم. امکان ندارد از آن خانه ی رؤیایی توی خواب و خیال، چنین چیزی برجای مانده باشد.

— وای عجب چیزیه هیفی... —

هر تعریف و تفسیری در مخیله ی فرهود متفاوت است. در کل مغز متفاوت و متلاشی شده ای دارد. انگشت های دستم و سوسه انگیز هوس پس گردنی جانانه ای دارند. دست دراز می کنم و محکم به مرادم می رسم؛ طوری که شدت ضرب با صوت دل انگیز پاییزی یکی می شود. دهان نیمه بازش با صدا، به «آخ» کش داری می رسد.

— یادت رفته ما به خاطر چی اینجاییم؟! —

چشم غره هایش امشب تمامی ندارد. حینی که دستی پشت گردنش می کشد، خیره به منظره ی برهوت روبه رو می گوید:

— تو رو نمی دونم، ولی من دست خالی از اینجا بیرون نمی رم.

به خوش خیالی اش لبخند کجی می زنم. از داخل جیب شلوار جین کهنه اش برگه ی مجاله شده ای را بیرون می کشد و با شک می گوید:

— آدرس برگه رو یه بار دیگه بخون... من که سواد مواد درست حسابی ندارم. به سختی اعتراف می کند و به نگاه دلسوز و مهربان شده ام لبخند تلخ و ناراحتی می زند. دلم نمی خواهد در این شرایط به او یادآوری کنم با گرفتن حقم می تواند به آرزویش برسد و در بهترین مدارس ثبت نام کند! برگه را از دستش می گیرم. با دیدن دست خط نگار کمی بیشتر از این دلم می خواهد آدرس درست باشد. قلب کشیده شده ی بالای برگه و تیر خونی اش به آنی نگاه خشمگینم را حواله ی فرهود می کند. دستی پشت گردنش می کشد و با شرمندگی می گوید:

— واسه من نکشیده!

خرناسی از سر حرص می‌کشم و شروع به خواندن می‌کنم. در همان حال با خودم عهد می‌بندم فرهود را برای همیشه از خانواده‌ام دور و حذف کنم، بعد هم نگاری بسازم آن سرش ناپیدا!

– خیابان بیست و هشتم، کوچه‌ی هشتم. پلاک نود.

حینی که با آخرین امید باقی مانده‌ام به ساختمان مقابل نگاه می‌کنم، برگه را تا می‌زنم.

– ظاهراً که درسته.

فرهود رد نگاهم را می‌گیرد و با گرفتن کاپ کلاهش، سری تکان می‌دهد.

– می‌ریم تو...

– اما...

میان کلامم چانه تیز می‌کند و عینهو کاپیتان فیلم موردعلاقه‌ام، با صدای کلفت و رسایی می‌گوید:

– نباید هدف تو دست‌کم بگیری!

نمی‌دانم در این لحظه بخندم یا گریه کنم. جلوتر از من قدم برمی‌دارد. تراس خانه با چند پله شروع می‌شود. در ورودی، با قفل آهنی بزرگی بسته است. فرهود از کنار شیشه‌های شکسته به داخل سرک می‌کشد و یکی یکی پنجره‌ها را چک می‌کند تا آخرین پنجره که به سمتم پا تند می‌کند.

– هی هیفی بیا اینجا...

ساختمان را به دنبال صدا دور می‌زنم. نمای درختان میان سال وسعت می‌گیرد و باغ پر از درختان سر برهنه و شاخ و برگ‌هایش پیچ‌دار می‌شود. پشت ساختمان مقابل یکی از پنجره‌های بی حفاظ زانو زده است. جلوی پنجره‌ی کوچک و پایینی که اگر ایستاده باشی به زحمت می‌توانی آن را ببینی! بیشتر شبیه هواکشی است که با پرده‌ی سفید پوشیده شده باشد. فرهود خم می‌شود و خودش را داخل می‌اندازد و دقیقه‌ای بعد «هیفی» بلندی می‌گوید. من هم زانو می‌زنم و داخل می‌شوم. زیر پا چهارپایه‌ی کوتاه و بزرگی است. انگار که مختص کسانی ساخته شده باشد که از اینجا ورود می‌کردند. فرهود دستم را می‌گیرد و با



کمک او پایین می‌روم. هر دو نفسمان حبس می‌شود. می‌دانیم همه چیز مشکوک است. نور چراغ قوه را کمتر می‌کند. پشت سرش حرکت می‌کنم و از اتاق خرابه‌ای که داخلش هستیم خارج می‌شویم. اتاق اول به راهروی باریک و تاریکی منتهی می‌شود. صدای پاهایمان اکو می‌شود. چشمانمان گرد و از حد معمول درشت‌تر شده است. با هر قدم نزدیکی به راهروی بعدی، بوی خوش غذا استشمام می‌شود و نور امیدبخش و وهم‌آوری به چشم‌هایمان می‌تابد. فرهود دست روی بینی‌اش می‌گذارد. بدتر از من زرد کرده است. اتاق‌هایی که پشت سر گذاشته‌ایم ما را وارد بهشتی رؤیایی کرده است، همان که پدرم در هیروت گفته بود! اتاق‌ها و نمای مخروطی‌ای که ظاهرسازی‌ای بیش نبود! هوای مطبوع و خنک اسپلیت پوست خیس از عرقم را خشک می‌کند. طبقه‌ی پایین این ساختمان زندگی جریان دارد. با چشم‌های مبهوت و گیج لحظه‌ای به هم خیره می‌شویم. فرهود چراغ قوه‌اش را خاموش می‌کند و سمت پیاپی گوشه‌ی پذیرایی می‌رود و دستی روی خاک‌هایش می‌کشد. من هم قدمی برمی‌دارم و خیره‌ی لوسترهای شیشه‌ای الماسی می‌شوم که در تاریکی برق می‌زنند. فرش‌های کرم ابریشمی و سرامیک‌های شیشه‌ای، مجسمه‌های فرشته‌نمایی که گوشه‌گوشه‌ی سالن بزرگی شعله به دست دارند. تابلوفرش‌های قیمتی و سرویس‌های مبل سلطنتی که چندین دست طلائی در رنگ‌های سرد، طلائی، آبی، طلائی نقره‌ای، چیده شده‌اند. پاهایم را حرکت می‌دهم و کمی بیشتر پیشروی می‌کنم. چشم‌هایم هر گوشه‌ای می‌چرخد و استرس جایگزین شکوه و تحسین خانه می‌شود. کنسول‌های سلطنتی، آباژور و مجسمه‌های قیمتی چیزی است که آدم‌هایی شبیه ما در خواب هم جرئت چنین نزدیکی و لمسش را ندارند. نوک انگشت‌هایم با ظرافت به وسیله‌ها کشیده می‌شود.

– هیفی اینجا رو!

به سمت او که خیلی با فاصله ایستاده است راه کج می‌کنم. نگاهش به میز چیده شده‌ای است که انگار سال‌هاست نیمه خورده رها شده است. بوی مرغ سوخاری و برنج مانده، بینی‌ام را کپ می‌کند.

— اینجا کسی زندگی نمی‌کنه... هر کی ام بوده اون قدری عجله داشته که  
غذاشو نصفه گذاشته.

معادلاتش اشتباه نیست. کسی که چنین جای مخفی و سرپوشیده‌ای دارد،  
مطمئناً یک آدم معمولی و عادی نیست!

به سمت راست می‌رود و حالا با بی‌خیالی بیشتری وسیله‌ها را زیرورو  
می‌کند. دقیقه‌ای بعد صدایش به تمسخر بلند می‌شود:

— انگار زیادم فراموش نکرده!

مقابل دیواری پر از قاب عکس ایستاده است. فاصله را به سرعت به امید رد  
پایی از گذشته کم می‌کنم. قلبم زودتر از خودم پا تند می‌کند و فرهود را  
متعجب‌تر به نیشخندی وامی‌دارد. دیواری پنهانی که پشت ستون از تیررس  
خارج بود؛ از قاب‌عکس‌هایی متعلق به من پر شده است. من... هیفای فراموش  
شده!

کاسه‌ی چشمم به آنی پر آب می‌شود. هیفایی که سال به سال بزرگ‌تر شده  
بود. هیفای یک ساله... دو ساله... سه ساله... و هیفای پانزده ساله‌ای که به  
سادگی خامش شده بود و به امید او پنج سال را به تنهایی سپری کرده بود و  
حالا... اینجاست، بعد از پنج سال!

بی‌اختیار دست دراز می‌کنم و روی آخرین عکسی که متعلق به ورودم به  
سال اول دبیرستان است دست می‌کشم. عکس نصفه است؛ فقط دست‌هایی که  
روی شانه‌هایم به علامت دو درآمده بود داخل کادر از او است.

— چرا هیچ عکسی از خودش نیست؟ اصن قیافه‌ش یادته؟

سرخورده از سؤال فرهود دستم به آنی می‌افتد.

— یارو زیادی مشکوکه هیفا... قاسم با چه عقلی شماها رو سپرده بود

دستش؟!!

غرغره‌هایش تمامی ندارد. رو می‌گیرم و باگوشزدی به خاطرات این پنج سال  
و دستِ کج، به سمت مخالف قاب‌عکس‌هایی می‌روم که خودم روزگاری به او  
سپرده بودم تا فراموشم نکنند! پوزخندی به خواب‌های خوش پدران‌ه‌ی پدرم

می‌زنم!

— اینجا کسی نیست. من برم تو اتاقا ببینم می‌تونم طلا یا پول نقدی چیزی پیدا کنم.

غرق شده در حس نفرت و تهوع‌انگیزم، سری تکان می‌دهم و اولین مجسمه‌ی برنز روی میز را توی کیفم می‌اندازم. فرهود قهقهه‌ای سر می‌دهد. فقط او می‌داند در این چند سال چقدر حقیر و پست شده‌ایم که با خالی کردن اینجا هم دلم خنک نمی‌شود. نگار بیچاره‌ام. هیفای بیچاره‌تر!

خوب که کیفم را پر از عتیقه و وسایل قیمتی می‌کنم، به دنبال فرهود اتاق‌ها را یکی یکی می‌گردم. چهار اتاق بزرگ و درندشت را با خیال راحت می‌گردم، شاید هم به دنبال ردپایی از او هستم که حتی کشوی درآورها هم در امان نمی‌مانند. آخرین اتاق فقط تخت تک‌نفره‌ی چوبی‌ای دارد که رویش پر از لباس‌های مردانه‌ی پخش‌وپلا شده است. لباس‌هایی که در کنارش چمدانی باز رها شده و ظاهراً صاحبش فرصت بستنش را نداشته است. ادکلن در بازی چشمم را بین انبوهی از لباس‌ها می‌گیرد. دست دراز می‌کنم و زیر بینی‌ام می‌گیرم. چشم بسته نفس عمیقی می‌کشم. سرد و شاید هم تلخ! بوی کندو و درخت سوخته می‌دهد. مخلوطی که ما رده صفری‌ها به زحمت از بین لجنزار زندگی مان تشخیص می‌دهیم! سعی می‌کنم به یاد بیاورم او چه بویی می‌داد! خیالم کمرنگ و غیرقابل دسترس هاله‌ای از او و خنده‌هایش به یاد دارد. ذهنم تماماً سیاه می‌شود و به خودم یادآوری می‌کنم پنج سال به زحمت فراموشش کردی و جز سیاهی چیزی از او به یاد نداری، جز... جز... شاید کمی خنده‌هایش که طنین خوش‌آهنگی داشت. چشم‌هایش هم قهوه‌ای سوخته‌ی خوش‌رنگی بود. شبیه عطری...

ناگهان صدای فریاد آشنایی بلند می‌شود و با صدای شلیک گلوله، شیشه از دستم می‌افتد. بی‌اراده سمت بیرون می‌دوم. صدای فریاد فرهود بلند و بلندتر می‌شود. تمام خانه را زیرورو می‌کنم. یکی یکی به دنبال صدا، اتاق‌ها را می‌گردم؛ اما دریغ از ردی از فرهود. صدای داد و التماسش هر لحظه بلندتر

می‌شود. طوری که شک ندارم برای شنیدن من این‌طور فریاد می‌زند. نفس‌زنان وسط پذیرایی درندشت می‌ایستم تا کمی تمرکز کنم و به یاد بیاورم آخرین بار داخل کدام یک از اتاق‌ها رفته بود. صداها از زیرِ پا و به فاصله‌ی دور به گوش می‌رسد. روی زمین دراز می‌کشم و گوشم را به کف آن می‌چسبانم... اکوی فریاد و «رحم کنید!»ش به راحتی قابل شنیدن است. نزدیک‌تر و با سوز بیشتر! جایی شبیه زیرزمین! چشمی اطراف خانه می‌چرخانم. غیر از چهار اتاق و یک سالن پذیرایی راه درویی دیده نمی‌شود. به آنی بلند می‌شوم و داخل یکی از اتاق‌ها می‌روم که مشرف به پشت‌باغ است. نسبت به اتاق‌های دیگر مرموزتر به نظر می‌رسد. زمانی که فرهود به سمت مخالف من حرکت کرد، مسیروش همین اتاق بود. اتاقی پر از وسایل لوکس و مدرن با کتابخانه‌ای به ابعاد قابل توجه. به گمان فیلم‌های رمزآلود خارجی یکی یکی قفسه‌های کتابخانه را لمس می‌کنم. ناامید از نتیجه، سراغ کمد‌های خالی مثبت‌کاری شده سیاه و سفید فرشتگان می‌روم. دیوار داخل کمد‌ها را با تقه‌ای می‌زنم. پر و سفت است. به سرعت یکی یکی اتاق‌ها را می‌گردم تا آخرین اتاقی که شدت صدا و شلیک گلوله مرا به وحشت انداخته بود. بوی عطری ریه‌هایم را گرم می‌کند و بی‌اراده نفس عمیقی می‌کشم. هیپنوتیزم از رایحه‌ی خوش، خم می‌شوم و قسمت شکسته و خوانسای مارک عطر را برمی‌دارم تا سر فرصت از چنین برندی خریدی کنم. همین که داخل جیبم سُرش می‌دهم، فریاد فرهود بلند می‌شود. نزدیک و...

سمت کمد لباس می‌روم. لباس‌ها کنار زده شده‌اند و داخل کمد با در کوچکی، باز و به راه‌پله‌هایی ختم می‌شود. دری که با بسته شدنش حکم دیوار سفیدگچی را دارد. مطمئناً عقل فرهود در این حد جنایی قد نمی‌داده و از سر کنجکاوی به این سمت کشیده شده! آهسته به داخل می‌روم. پله‌ها کوتاه و راه تاریک است. با لمس نوکِ پا، قدم برمی‌دارم و به سمت پایین کشیده می‌شوم. هوای دم‌گرفته‌ی زیرزمین مخوف و مخفی، نفسم را تنگ می‌کند. اتاقی تاریک پر از ظرف و ظروف قدیمی پیش چشم‌هایم ظاهر می‌شود. صندلی‌های کهنه و گردو خاکی که انگار سال‌هاست دست‌نخورده چون خاک باغچه روی وسایل

نشسته است. دو سه تکه ظرف عتیقه روی زمین رها شده است. حدس اینکه مربوط به دست راست فرهود می شود زیاد سخت نیست! اتاق را طی می کنم و به راه بی نهایت باریکی می رسم. همین که به روشنایی و زیر راه پله های چوبی می رسم دستانم را مقابل دهانم می گیرم. وضعیت این خانه...

به سرعت زیر پله ها و در تاریکی راهرو مخفی می شوم. چشم هایم هر لحظه با دیدن اتاق، گرد و گردتر می شود. فرهود غرق خون بادم و بازد می که به سختی می گیرد، گوشه ای افتاده است و با وحشت به یکی از پاهای زخمی اش نگاه می کند. از درد می نالد و گاهی فریاد «یا خدا» بی می کشد. مردی بی تفاوت و پشت به من روی مبلی چرم نشسته است و با خیال راحت هفت تیرش را تمیز می کند. مرد جوان دیگری دستپاچه داخل آزمایشگاه را می گردد. بله آزمایشگاه! مکانی که عشق و علاقه ی اول او بود و تنها سرگرمی من! اتاقی پر از تجهیزات آزمایشگاهی. انواع و اقسام لوله های آزمایشگاه داخل قفسه ها دورتادور اتاق و روی میز بزرگ مستطیلی قرار دارد... انواع بشر، ارلن، پیپت، دسیکاتور و... حتی تجهیزات پیشرفته ای که داخل آزمایشگاه دانشگاه یافت نمی شود. اگر در هر شرایط دیگری بود بی شک از خوشی جیغ می زدم، اما فقط صدای تپش قلبم را به وضوح می شنوم. عرق سردی در حین گرمی روی تنم می نشیند. نگران و وحشت زده به خاطر فرهود، جرئت تکان خوردن ندارم. در اصل شجاعت لازم را ندارم. اگر می توانستم و راه برگشتی بود آن چنان پا به فرار می گذاشتم که فرهودی به یاد نماند. اما... نیم نگاهی به وضعیتم می اندازم... فلج شده ام. مرد جوان چهره اش در تیررس نگاهم است. عینک ته استکانی بزرگ با فریم سیاه رنگی به چشم دارد. موهای فر و کوتاهی که روی پیشانی بلندش ریخته و با هر نفس عمیقی که لپ هایش را باد می کند به بالا پرت می شوند. پوست صورتش از عرق سرخ و درخشان شده است. گونه های فرورفته ای که به جثه ی لاغر و نحیفش می آید. پیراهن مشکی گشادش از کهنگی به خاکستری می زند. کلافه چنگی به موهایش می زند و ناله وار می غرد:

— نیست... نیست... نمی دونم کجا گذاشته.

صدای بم و خوش‌آوایی که با خونسردی و شمرده‌شمرده حروف را هجی می‌کند، بلند می‌شود:

— اگر... جونتو... دوست... داری... پیداش... کن.

مرد جوان که انگار منتظر چنین تهدیدی نبود، زرد می‌کند و لحظه‌ای نگاهش بین زخم فرهود و مرد می‌چرخد.

— اما آقا...

— اما اگر نداره... من برگه رو می‌خوام.

چنان فریادی می‌زند که پا و شانه‌هایم به عقب می‌پرد و «هین»ی بی‌اراده می‌کشم. مرد لحظه‌ای مسکوت «هیس»ی می‌گوید.

— اینجا موش زیاد داره آقا...

— موش!

«موش» را متعجب و با شک ادا می‌کند. قلبم به خودی خود، بدون مراسم گرامی‌داشتی بدرود می‌گوید! خیسی زیر پایم را حس می‌کنم و عرقی که از کمرم راه می‌گیرد.

— همه جا رو خوب گشتی؟

مرد جوان سری مطمئن تکان می‌دهد.

— بله آقا... هیچ‌کس نیست، همه جا رو گشتم.

— در کمد دیواری چی؟ بستی؟

مرد جوان لحظه‌ای با شک فریم عینکش را بالا می‌دهد و این‌بار با تردیدی بیشتر «بله آقا»یی می‌گوید. فاتحه‌ای به روح گیجش می‌فرستم؛ از اینکه من هم مثل فرهود دراز به دراز با دست‌وپای زخمی نشستهم جای شکرش باقی است. صدای بلند پاشنه‌ی کفش‌هایش را می‌شنوم. نویی و چرم کفش را از صدای نرمش تشخیص می‌دهم. مقابل فرهود و پشت به من می‌ایستد. نوک تیز و سیاه اسلحه‌اش را به طرف چانه‌ی او می‌گیرد.

— برای آخرین بار ازت می‌پرسم، کس دیگه‌ایم باهاته؟

فرهود که عین مار به خود می‌پیچد و تقریباً رو به بی‌هوشی است، زار و

بی حال می‌گوید:

— نه آقا... پی...

نوک اسلحه را محکم به چانه‌اش می‌کوبد. طوری که صدای «آخ» بلند فرهود، ضعف و وحشتم را دوچندان می‌کند و عزمم را برای دفاع از او بیشتر... اما با زانو زدن مرد مقابلش، سست می‌شوم و می‌گذارم زمان دیگری به فکر زن شگفت‌انگیز و جودی‌ام باشم. فرهود با اشک و التماس خودش را عقب می‌کشد، وحشت‌زده است.

— آقا تو رو خدا... گفتم که کسی باهام نیست.

شجاعت و دفاعش از من قابل‌تقدیر است... اگر جانی سالم به در ببرم حتماً به نگار می‌گویم اشک می‌ریزد و التماس مرد غریبه‌ای را می‌کند! من بدجنس! مرد با یک دست از کتفش می‌گیرد و او را به جلو می‌کشد. فرهود با فریاد «تورو خدا... تورو خدا» بی پشت سرهمی، تندتند دست‌وپا می‌زند. طوری که دل مرد جوان به رحم می‌آید و قدمی برمی‌دارد و می‌گوید:

— آقا اون بچه اتفاقی اینجا اومده.

مرد که انگار از وحشت و دفاع مرد جوان سر ذوق آمده، حرکت‌هایش را اسلوموشن‌وار انجام می‌دهد. طوری که فرهود تقریباً زیر دستش جان می‌دهد و من هم چند بار مُرده و زنده می‌شوم. اما او با آرامش نبض دستش را می‌گیرد. فرهود چشم‌های بسته‌اش را باز می‌کند و نگاهش را به من می‌دهد. از اینکه اتفاقی نیفتاده متعجب و خوشحال می‌شود؛ اما مرد در کمال آرامش می‌گوید:

— هنوز تا یک ساعت دیگه زنده‌ای... حیف!

فرهود ساکت می‌شود؛ اما اشک‌هایش شدت بیشتری می‌گیرد. از بی‌رحمی مرد عق می‌زنم و دل پیچ‌خورده‌ام حس تهوع دارد. در خودم بیشتر جمع می‌شوم. بدون گرفتن نگاهش از چشم‌های فرهود، مخاطبش مرد جوانی می‌شود که انگار هر لحظه آماده‌ی سگته است.

— برو بازم بگرد... امکان نداره تنها باشه.

چنان دستوری و محکم جمله‌اش را فریاد می‌زند که چشم‌های نیمه‌باز فرهود درشت می‌شود و من هم... وضعیتم اسف‌بار است! دست‌هایم را محکم روی لب‌های لرزانم می‌گذارم که مبادا صدای نفس هیستریک از وحشتم لویم بدهد. مرد جوان، دستپاچه لحظه‌ای دور خودش می‌چرخد که ناخودآگاه فرهود در مقابل چشم‌های مرد خنده‌اش می‌گیرد. خنده‌ای از روی ترس و غیرارادی! خنده‌هایی که بی‌شبهت به خنده‌های یک اعدای در لحظه‌ی مرگ نیست؛ مضطرب و مرگ‌آور! این خنده‌ها برای منی که فرهود را می‌شناسم درست تعبیر می‌شود، اما برای مرد به نشانه‌ی تمسخر است! مرد، عصبی بلند می‌شود و بی‌هوا تیری مقابل پاهای مرد جوان می‌زند که دو متر نه چند متر بالاتر می‌پرد. مرد جوان با فریاد دوباره‌ی مرد، با «بله بله آقا» به سرعت به سمت راهرو و در واقع به طرف من می‌آید.

— همه جا رو بگرد... اون قدر جربزه نداره چنین جایی تنها پا بذاره.

فرهود آب دهانش را قورت می‌دهد و چشم می‌بندد. کاش از صدای فریادش متوجه می‌شدم قصد فرار دادنم را دارد. مرد، بارانی طوسی رنگش را کنار می‌زند و پشت کرده به من لبه‌ی دسته‌ی میبل رو به فرهود می‌نشیند. در همین حین مرد جوان از کنارم می‌گذرد. چشم روی هم می‌گذارم و نفس عمیقی می‌کشم... ندید! هنوز لحظه‌ای نگذشته که در خوش‌خیالی و فرستادن صلوات به سر می‌برم که آهسته عقب‌عقب می‌آید و با تردید نگاهش از گوشه‌ی چشم مرا نشانه می‌گیرد. مثل جنین در خودم جمع شده؛ زهره‌ترک می‌شوم. به یقین با رنگ سیاهی که به تن دارم مرا از گوشه‌ی چشم دیده که با شک برگشته است. صدای مرد بلند می‌شود. مخاطبش فرهود بیچاره است.

— دوست دارم از زبون خودت بشنوم کسی باهات هست یا نه؟

هر دو با چشم‌های از حلقه بیرون زده، خیره به هم آب دهانی قورت می‌دهیم. چشم‌های ملتئم آبدار می‌شود و «تو رو خدا»ی بدون آوایی لب می‌زنم. به چهره‌اش مهربانی و عطوفت می‌آید، کمی هم خنگی! دستش روی درگاه راهرو فشرده می‌شود. تردیدش را می‌بینم؛ اما با گفته‌ی مرد...



— من یه قانونایی واسه خودم دارم...

مرد جوان با تردید بیشتری از بین دستش نامحسوس می چرخد تا چهره‌ام را به خوبی ببیند. مرد «اووم» مکث‌داری می‌گوید.

— ولی فکر نکنم دوست داشته باشی قانونامو روی تو عملی کنم!

صدای بم و خش‌دار مرد، رعب و وحشتم از دیده شدن را بیشتر می‌کند و حذقه‌ی چشم‌هایم را گشادتر و رنگ او را از تهدیدهایش زردتر.

— کسی که پاشو اینجا بذاره معلومه خیلی شجاعه!

به طرفم نامحسوس می چرخد. همین که در زاویه‌ی دید مرد جوان قرار می‌گیرم؛ لحظه‌ای از پشت عینک، باریک شدن چشم‌هایش را می‌بینم. انگار شوکه شدنش به اندازه‌ای هست که متوجه رفتارهای تابلویش نشود.

— تو هنوز خیلی جوونی!

عینکش را با شک از روی چشم‌هایش برمی‌دارد و با گوشه‌ی پیراهنش شیشه‌هایش را به سرعت پاک می‌کند و به چشم می‌زند. انگار دیدش بهتر می‌شود که صورت رنگ‌پریده و زردش متعجب می‌شود و آب دهانش را قورت می‌دهد.

— چه مرگت شده؟

با فریاد مرد، به خودش می‌آید و هول و دستپاچه سمتش می چرخد.

— هیچی آقا... هیچی... الان می‌رم.

و به آنی در برابر نگاه وحشت‌زده‌ام غیب می‌شود. نفس آسوده‌ام را با فوتی رها می‌کنم و در دل خدا را شاکر می‌شوم. باز هم صدای مرد که برای فرهود کُری می‌خواند بلند می‌شود. این بار رسا و واضح‌تر؛ بم و بلندتر.

— قانون اول... خوشم نمی‌آد کسی بهم دروغ بگه!

«دروغ» را تشدیدوار و با وقفه‌ی کوتاهی می‌گوید. ته دلم خالی می‌شود. فرهود هم مشکوک به تغییر رفتارش، انگار رد نگاه مرد را می‌گیرد که سرش را به طرفم می‌چرخاند و جایی میان جستجوی چشم‌هایش نگاه نگرانم را شکار می‌کند و با وحشت سمت مرد می چرخد. مرد بلند می‌شود. چشم‌های فرهود

گرد می‌شود. سرش را محسوس تکان‌تکان می‌دهد و با زبان بی‌زبانی می‌فهماند فرار کنم. صدای قدم‌های آهسته‌ی مرد به سمت پله‌ها مرا سست و بی‌جان، جمع‌تر می‌کند. چرخ‌می‌زند و بارانی‌اش را به پشت می‌زند. موج پارچه‌ی سبک بارانی‌اش در هوا چشم‌هایم را رقصان می‌کند و دلم را زیرورو. احساس می‌کنم از قصد پاهایش را می‌کشد تا به آسانی این لحظات و حضورش را درک کنیم؛ شاید قصد پیدا کردنم را دارد. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود زمانی که کفش‌هایم روبه‌روی راه‌پله‌ها توقف می‌کند. فقط کافی است خم شود تا به راحتی ببینم. چشم روی هم می‌فشارم و زیر لب نام خدا را فریاد می‌زنم. در کمین شکارش سکوت می‌کند. صدای نفس‌هایم را به وضوح می‌شنوم. صدای ضعیف فرهودی که ناله می‌کند در میان صدای او هیچ است. مثل حیوان جاننداری بو می‌کشد. بو... «نه» ای لب می‌زنم. بوی عطر در حوالی‌ام قابل‌استشمام است. به وضوح می‌لرزم. بی‌اراده دستم درون جیب، روی شیشه‌ی بریده شده مشت می‌شود. اگر بیاید می‌زنمش... می‌کشمش! به ثانیه‌ای هزاران فکر پلیسی گانگستری در ذهنم نقش می‌بندد. حینی که متعجب از صامت شدنش منتظر حرکتی هستم، مرد جوان نفس‌زنان داخل می‌شود و مقابلش قرار می‌گیرد.

— کسی نبود آقا...

— مطمئنی؟! —

صدای آرام و خونسردش مرا به وحشت می‌اندازد. مرد جوان انگار خیالش از باورش راحت شده است که با اطمینان و حس قدرتی از این گشتن، با لبخندی «همه‌جا رو گشتم آقا» بی‌تکرار می‌کند که تکرارش هم‌زمان می‌شود با صدای شلیک گلوله... شانه‌هایم به دیوار می‌چسبند و جیغم بی‌صدا رها می‌شود. در اصل درجا سکنه می‌زنم. به آنی مرد جوان مقابلم نقش بر زمین می‌شود و پاهای مرد مجهول با دوگام جلوی دیدگانم ظاهر. حتی فرصت سنکوپ شدن ندارم و تسلیم در برابر تقدیر، تلاش بر کنترل مثانه‌ام می‌کنم. نگاه‌گشاد شده‌ام آهسته از کفش‌های مشکی برق‌دارش، از روی خط اتوی شلوارش، از روی قد بارانی و

پیراهن مشکی اش، شانه‌های پهن و ورزیده‌اش، ترقوه‌ی گردنش و لب‌هایی که انحنای دارد... بینی کشیده و استخوانی اش و چشم‌هایی که... «خدای من»ی زمزمه می‌کنم. یکی از چشم‌هایش تابشی از الماس است و دیگری سیاه‌ی کمیابی از اونیکس... مبهوت، با خیرگی و به دور از وحشت، هیپنوتیزم چشم‌هایش می‌شوم. مرد درشت‌اندام با چشم‌های جادویی... پوست برنزه با فکی زاویه‌دار و صورتی کشیده. همان‌طور که مات و کنکاشگر چهره‌اش هستم، نگاهش را با اخم عمیقی به من می‌دوزد. چشم‌هایش چون مغناطیسی، مکش جذب‌کننده‌ای دارد. مغناطیسی از وحشت و خواب عمیقی از شهود. ظاهراً از این تفریح سرخوشش کرده‌ام که فرصت تنفس می‌دهد؛ تا زمانی که نگاه سرخ شده‌ام به اسلحه‌ی میان دستش کشیده می‌شود. به یک‌باره احساس وحشتناکی در دلم می‌پیچد و تفحص جذابیت مرد پر می‌کشد. به یاد فرهود و مرد جوان مُرده، جمله‌ی «مرگ از رگ گردن به شما نزدیک‌تر است» را درک می‌کنم و به عینه یادبود سیاهم را می‌بینم. دختری ناکام در همه چیز... شغل شریف، تحصیل، نامزد فراری و... دوشیزگی... آه در این آخری ناکام‌ترینم! نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. گویا متوجه هپروت و وحشتم شده است که اسلحه را بالا می‌آورد و به تمسخر لب‌هایش را جلو می‌دهد و با فوتی، حرارت نامرئی‌اش را خاموش می‌کند و چشمکی با تک‌چشم بلوری اش می‌زند.

— قانون اولو خوب بلد نبود!

اگر در اراده‌ام بود تشنج می‌کردم، غش می‌کردم، نه اینکه مثل بید مبهوتش شوم. «قانون اول... خوشم نمی‌آد کسی بهم دروغ بگه...» به خوبی به یاد داشتیم... چطور مرد جوان ناپرهیزی کرد و حال دراز به دراز مُرده است... به خاطر من! گنجایش مثناهم تکمیل می‌شود! اسلحه را با کنار زدن بارانی اش پشت جیب شلوارش می‌گذارد. چشم‌بند چرمی را که تازه دور گردنش متوجهش شده‌ام، روی چشم‌الماسی اش می‌کشد. چهره‌اش از حالت غیرعادی و خوفناک به مردی ویرانگر تبدیل می‌شود. آهسته به سمتم گام برمی‌دارد و در برابرم زانو می‌زند. بوی چرم کفش و اتوی لباس‌هایش دلم را غش زده می‌کند و یادآور می‌شوم او

آدمکش است.

— سلام مادمازل موش...

لبخند محوی روی صورت زاویه‌دارش می‌نشیند. اگر از خوش‌ادا کردن «مادمازل» بگذریم، موش را از عمد بم و خش‌دارتر گفت، به تمسخر صدایی که از خودم درآوردم. این مرد بی‌شک دوبلور است که به راحتی هر تَن صدایی از حنجره‌اش تولید می‌شود.

— او مدی دنبال همکارت؟

خیره نگاهش می‌کنم. قدرت هیچ عکس‌العملی ندارم. سؤالش را به طور مرگ‌باری با حس ناخوشایندی پرسید. با همان تَن صدایی که مرد جوان را به کشتن داد! خیره‌ی تک‌چشم مشک‌اش می‌شوم که در تضاد برق‌داری با خشم چهره‌اش می‌درخشید. سرش را خم می‌کند و لحظه‌ای در جستجوی چیزی صورت‌م را می‌کاود و به سرعت ابروهای هشتی‌اش را بالا می‌دهد.

— یا نامزدت!

با آن همه عکس روی دیوار، شناختنم کار سختی نیست! زدن به نقطه‌ی هدف دلم را خالی می‌کند. تنم با بُردن اسم او و شاید هم نامزد منقبض می‌شود. خیلی دستپاچه به خیال اینکه مرا با او هم‌پیمان بداند و بیشتر از این دردسری شود، آب دهانم را قورت می‌دهم و با تکان سر به نشان نفی، زبان باز می‌کنم:

— فقط او مده بودیم...

نادم از اعتراف، جمله‌ام در نطفه خفه می‌شود. با تمسخر و تفریح لبخندش پرننگ می‌شود. پرننگ نه... واضح می‌شود و چشمش درخشان.

— از خونه‌ی نامزدت دزدی کنی؟

این‌بار با تفریح دستم می‌اندازد، شک ندارم. قطرات درشت اشک دیدم را تار می‌کند. اشک‌هایی که قبل از به دام افتادنم در تلاش بر حفظ آن بودم.

از ترس یا هر چه هست، بی‌فکر می‌گویم:

— آقا من با اون هیچ صنمی ندارم. او مده بودم دوستمو بهش نشون بدم،

بهش بگم یکی دیگه رو می‌خوام.

از همین فاصله گرد شدن چشم‌های فرهود را می‌بینم. مرد ثانیه‌ای رنگ عوض می‌کند و خیره‌خیره و بی‌پروا با دلسوزی نگاهم می‌کند، اما بیشتر شبیه توهم یا خیال خام خودم است که او را مردی این‌چنینی تصور می‌کردم تا دلم را به رحم و باورش گرم کنم.

با تعجب اشاره‌ای به فرهود می‌زند:

— نصفه‌شبی او مده بودی اینو نشون بدی!

رها شدن نفس فرهود با پوزخند مرد همزمان می‌شود. بلند می‌شود. گوشه‌های بارانی‌اش را با ژست خاصی کنار می‌زند و کج در برابر دیدگانم می‌ایستد. پر ابهت و جدی از بالا به پایین نگاهم می‌کند، طوری گردن راست می‌کنم و بی‌اراده به ژست و جدیتش خیره می‌شوم که چشم‌هایم تابه‌تا می‌شود. ظاهرش اعلام می‌کند «بس است هر چه مراعاتت را کرده‌ام و چرت‌وپرت گفته‌ای!»

— کجاست؟

نیازی به تفسیر منظورش نیست، وحشت‌زده؛ تندتند سر تکان می‌دهم.

— نمی‌دو...

با گرفتن اسلحه‌اش مقابلم، لال می‌میرم. سرعت عمل بالایی دارد. تکانش

می‌دهد.

— بلند شو.

عاجز از خواستنش «نه» ای لب می‌زنم. فریاد می‌زند... «بلند شو!» پشت فریاد سرسام‌آورش جیغ می‌کشم «نمی‌تونم» و با صدای بلند زیرگریه می‌زنم. متعجب از شدت گریه‌ام کمی سکوت می‌کند و کمی بعد با شُل شدن دستش و صدای بهت‌زده‌اش، داغ می‌شوم.

— خرابکاری کردی؟!

چشمش سمت پاچه‌های لرزان خیس‌م است. آهسته دستش می‌افتد و چینی

به بینی‌اش می‌دهد.

— خیلی خب نمی خواد گریه کنی.

با لحن دور از انعطافش و «هیفا» گفتن متعجب فرهود، شدت گریه‌ام بیشتر می‌شود. اسلحه‌اش را یک بار دیگر توی جیبش می‌گذارد و بارانی‌اش را درمی‌آورد.

— می‌توننی راه بری؟

فقط سرم را تکان‌تکان می‌دهم. بارانی‌اش را به طرفم می‌گیرد.

— اینو دورت بییچ.

نگاهم را زوم تک‌چشمش می‌کنم. قدردان و با محبت. به آنی اخم می‌کند و «زود باش» می‌گوید. دست بلند می‌کنم و بارانی را می‌گیرم. پشتش را می‌کند تا راحت‌تر بلند شوم. این کارش به هر نیتی، قابل تقدیر است. پاهایم از شوک وارده خشک و بی‌حس شده است. فقط با گریه می‌گویم... «نمی‌تونم!» دست به کمر و با اخم غلیظی به طرفم می‌چرخد.

— چرا؟ بازیت گرفته؟!

این‌بار به دور از هر عطوفتی فقط او را مقصر حال خفت‌بارم می‌دانم و پر

نفرت می‌گویم:

— رگ پاهام گرفته.

عمق وحشتم را درک می‌کند که دیگر چیزی نمی‌گوید. نگاهی به مردان آتش‌ولاشی می‌اندازد که دسترنج خودش است، تا آن‌ها کمک‌کنند؛ فرهود که رو بی‌هوشی است و شک دارم حتی صدایمان را شنیده باشد و مرد جوان هم که وضعیتهش نامعلوم است! پوفی می‌کند و کلافه از گریه‌هایم، «خیلی خب» پر تشری می‌گوید. طوری که بی‌صدا خفه می‌شوم. با تردید به سمتم گام برمی‌دارد و بارانی‌اش را از دستم می‌کشد و دورم می‌اندازد. معترض می‌گویم «چی کار می‌کنی!» «هیس» می‌گوید و مرا چون پرکاه روی دوشش می‌اندازد. سروتهم می‌کند و موهایم آویزان می‌شود. جیغ کوتاهی می‌زنم که تکان محکمی می‌دهدم.

— صدات درنیاد...

قفسه‌ی سینه‌ام روی شانیه‌هایش است و از گردن به پایین خم و دست‌هایم آویزان می‌شود. یک دستش محکم دور پاهایم حلقه می‌شود. به یک‌باره هجوم خون را در مغزم حس می‌کنم. گیج می‌شوم. سمت مرد جوان می‌رود. وارونه او را از لابه‌لای موهایم، بی‌هوش و از کتف خونین می‌بینم. از اینکه نمرده است خوشحال می‌شوم. مرد چنان لگدی به پهلویش می‌زند که به هوش می‌آید و ناله سر می‌دهد.

– پاشو تن‌لشتو جمع‌کن... پسره رو بیار.

مرد جوان نگاه گیجش، جمع‌کتفش می‌شود و می‌گوید:

– با این دستی که گلوله زدی؟!!

اما او بی‌توجه، با گام‌های محکم سمت پله‌ها می‌رود. در لحظه‌ی آخر فرهود را می‌بینم که چشم‌هایش نیمه‌باز است و به منی که روی کول او هستم و از پله‌ها بالا می‌روم نگاه می‌کند... متعجب و ناتوان از اعتراض، در برابر دیدگانش ناپدید می‌شوم. شاید من هم رو به بی‌هوشی هستم که اعتراضی نمی‌کنم و اجازه می‌دهم با بالا پایین شدن تهوع و سرگیجه‌ام مرا از پله‌های چوبی بلند بالا ببرد. به جایی شبیه تراس می‌رسیم با نرده‌های فلزی سفید. پوستم به نوازش باد درمی‌آید و هوای تازه کمی هوشیارترم می‌کند. از جایی پر از درخت و ظلمات شب حرکت می‌کند. صدای قارقار کلاغ‌های شوم را می‌شنوم و چشم‌های نیمه‌بازم خاک‌نمدار را تشخیص می‌دهد. بوی نم‌خاک را دوست دارم. صدای باز شدن دری را می‌شنوم و بعد باز و بسته شدن درهای ماشین را تشخیص می‌دهم. در جایی نرم قرار می‌گیرم و کسی کنارم می‌نشیند.

– حرکت کن!

همه‌جا ساکت و تاریک می‌شود. بی‌قرار سر جایم جابه‌جا می‌شوم. سرد است. می‌نالم و سرم به سمتی می‌افتد. کم‌کم چیزی دورم حلقه می‌شود. به نرمی کج شدنم را حس می‌کنم و قرار گرفتن بدن و سرم جایی نرم‌تر. موهایم از روی صورتم کنار زده می‌شود و درد دل دعا می‌کنم همه چیز خواب باشد؛ خوابی عمیق! همین که خون به مغزم می‌جهد و کمی از داغی مغزم کم می‌شود، به

گوشه‌ای پرت می‌شوم. گردن سنگین شده‌ام کج می‌شود و رگ به رگ شدن ماهیچه‌هایم را حس می‌کنم. به یک‌باره هوای سردی به پوستم می‌خورد و صدای خشن کسی که با بدخلقی صدایم می‌زند. با هر بار شنیدن اسمم در خیالم می‌گویم مگر نمرده‌ام یا غش نکرده‌ام که این‌طور همه چیز واضح ثبت می‌شود.  
— هی پاشو... با توام... دخترجون...

شانه‌ام تکان‌تکان می‌خورد و یقه‌ام کشیده می‌شود. موهایم درهم می‌شود. حس می‌کنم واقعاً مرده‌ام که عکس‌العملی نشان نمی‌دهم.  
— هی... چه مرگت شده... پاشو رسیدیم.

هر بلایی می‌خواهد سرم می‌آورد و مدام «هی» می‌گوید. دلم می‌خواهد با مشت توی صورتش بکوبم تا صدایش را خفه کند و دست از جانم بردارد.  
— آقا نمرده باشه!

— از موش مردگیشه...

می‌خواهم همه چیز را ریکاوری کنم و بگویم «چه موش مردگی‌ای! من واقعاً مرده‌ام» که یک‌باره گوشم تیر می‌کشد و انگار برق دوفاز می‌گیردم. چون فنر براق می‌شوم و چشم باز می‌کنم. گزگز گوشم در برابر تک‌چشم سیاهی خفه می‌شود. فاصله‌ی چشم‌هایم با چشم سیاهی به فاصله‌ی دو بند انگشت است. فاصله‌ی که او را گستاخ کرده است که با همان تک‌چشم به اندازه‌ی ده جفت چشم از چشمش کار می‌کشد و به صورتم زل می‌زند... بی‌پروا و گستاخانه... خم شده است و اجزای صورتم را رصد می‌کند. چنان مغز داغم پاک شده است که با وحشت جیغ می‌زنم و ناخودآگاه محکم توی صورتش می‌کوبم. چشمش گرد می‌شود و به سرعت نیم‌تنه‌اش را از ماشین بیرون می‌کشد. به سرم می‌زند. وحشت‌زده از جا و اوایی که چیزی از آن نمی‌دانم به کولی‌بازی می‌زنم. صورتش سرخ می‌شود. مرد جا افتاده‌ی تقریباً میان‌سالی می‌خواهد مداخله کند که با اشاره‌ی او عقب می‌کشد. هر لحظه هوشیارتر می‌شوم و جیغ‌هایم کرکننده‌تر.

— فرهود... فرهود... کمک... کمک!

اگر فرصتی بود مابین هوارهایم «من کی‌ام تو کی» هم می‌گفتم. می‌خواهد



دستم را بگیرد که به سمت دیگر در می‌جهم... خم می‌شود و دستی به سمتم دراز می‌کند. باز هم جیغ می‌زنم و دست‌هایم را بالا می‌گیرم و پاهایم را جمع می‌کنم. به مرد اشاره می‌کند سمت دیگری برود. مرد به سرعت به طرف در می‌آید و همین‌که می‌خواهم بازش کنم، می‌بندد و محکم پشتش می‌ایستد. مرد تک‌چشم نیم‌تنه‌اش را برزخی داخل می‌آورد. یک پایش را روی صندلی ماشین می‌گذارد و خودش را به طرفم خم می‌کند و لنگی از پاهای جمع‌شده‌ام را می‌گیرد؛ که با تکان دادنش و جیغ‌های سرسام‌آوری مقابله می‌کنم. به در می‌چسبم و دست‌وپا می‌زنم و جیغ می‌کشم تا رهایم کند. گمان می‌کنم دو سه باری هم دست‌هایم به صورتش می‌خورد. زورش بیشتر از من است... مچ پایم از فشارش تیر می‌کشد. کامل تنه‌اش را رویم خم می‌کند و دست دراز می‌کند در را قفل می‌کند. نمی‌دانم چه ماشین کوفتی‌ای است که در این حد بزرگ است و دو نفر در کشمکش جا می‌شوند. به شیشه می‌کوبم و با التماس از مرد می‌خواهم در را باز کند. مچ پایم را رها می‌کند و با همان دست هر دو دستم را می‌گیرد. تا بخواهد حرکت دیگری کند آب دهانم را روی صورتش خالی می‌کنم و دست او هم‌زمان بالا می‌آید و توگوشی جانانه‌ای نثارم می‌کند. این‌بار هر دو شوکه در همان حال به هم خیره می‌شویم. انگار هیچ‌کدام توقع چنین واکنشی را نداشته‌ایم! تک‌چشمش بیشتر از خشمگین بودن متعجب است. صورتش فاصله‌ی آن‌چنانی ندارد. نگاهم به روی خیسی گونه‌اش می‌چرخد و نگاه او به روی شاهکارش. چشم‌هایمان آهسته هم‌زمان بالا کشیده می‌شود و کش‌دار خیره به هم می‌شویم. زمان کولی‌بازی و زد و خوردم شاید سرجمع دو دقیقه بود؛ اما حس می‌کنم تلاقی نگاهمان بیشتر می‌شود. با همان تک‌چشم جادویی‌اش مرا تسلیم و طلسم می‌کند. گرمای مطبوعی در رگ‌هایم جریان می‌گیرد. او فوق‌العاده است. گر می‌گیرم! تا به عمرم چشمی به این براقی ندیده‌ام. برق شفافش کم‌کم خصمانه می‌درخشد و فکش تیز می‌شود. به خودش می‌آید و حالا از چشمش خشم می‌بارد. مچ دست‌هایم را رها می‌کند. زمزمه‌اش را می‌شنوم که «خودت خواستی» ای می‌گوید. می‌خواهم عذرخواهی کنم اما باید فاتحه‌ام را بخوانم. از

ماشین بیرون می‌رود. از لنگ پاهایم مرا هم می‌کشد و از کمر گرفته و دوباره روی کولش می‌افتم. گونه‌ام چنان می‌سوزد که جرئت هیچ اعتراضی ندارم؛ فقط به تنها چیزی که فکر می‌کنم «هوا هنوز تاریک است!» باگام‌های محکمی حرکت می‌کند. صدای پاشنه‌های کفشش فضای زیرزمین را برایم تداعی می‌کند. این بار طوری مرا گرفته که خون به مغزم برسد و بی‌هوش نشوم. حیاط بزرگی را می‌بینم. ابعادش برای حیاطی که در ذهنم نقش می‌بندد زیادی بزرگ است. بهتر است بگویم فضای سبز بزرگی را می‌بینم. کنجکاوانه سر می‌چرخانم. بیشتر شبیه پارک ژوراسیک است. مجسمه‌های حیوانات لابه‌لای بوته‌ها و تیر چراغ‌برق‌های کم‌نوری که بالای هر مجسمه است فضا را به طور زیبایی شگفت‌انگیز کرده است. به جز مسیرهای مشخص و جای پارک ماشین، تماماً فضا به سبزی می‌زند... بوته‌های گلی که با طراحی اشکال هندسی کاشته شده‌اند. نمی‌دانم در این هوا چه نوع گلی است که این قدر عطرش مست‌کننده است. صدایش بلند می‌شود:

— شنا بلدی؟

سؤالش را بی‌ربط می‌دانم و بی‌جواب سکوت می‌کنم. چه طرز و موقع لاس زدن است؟! آن هم با این سؤال مسخره! ترجیح می‌دهم همکلامش نشوم و از منظره لذت ببرم؛ اما کاملاً در اشتباهم که او همکلامی مرا می‌خواهد. همین که می‌چرخد، آب‌نمای بزرگی را وسط فضا می‌بینم. قلبم ضربان می‌گیرد و نیت شومش را می‌فهمم. به یک‌باره جیغ می‌زنم «نه!» نه پخش شده در هوا و صدای جیغم با صدای نحسش و پرتابم به ثانیه‌ای هم نمی‌رسد.

— نمی‌خوام خونه مو نجس کنی.

لحظه‌ای قل‌قل آب را می‌بینم و آبی که تا دماغم را پر می‌کند. دست‌وپازنان روی نوک پا می‌ایستم و سرم را بیرون می‌آورم. نفسم را رها می‌کنم و تندتند هوا می‌گیرم. عمق آب‌نما زیاد نیست، تا سر شانه‌هایم می‌رسد اما فواره بلندی روشن است که از بالا روی سرم آب می‌ریزد. می‌خواهم فحشش دهم؛ اما نفسم بالا نمی‌آید. خونسرد، بی‌توجه به دست‌وپا زدنم از جیبش پارچه‌ی سفیدی

بیرون می‌آورد و با انزجار محکم روی گونه‌اش می‌کشد. دستمال را همان‌جا روی بارانی‌اش می‌اندازد که زمان پرتاب از دورم باز کرده بود. از رفتارش دستم مشت می‌شود و غرشی از سر خشم می‌کشم. توجهی نمی‌کند، دریغ از نیم‌نگاهی! باگام‌های محکم به سمت خانه قدم برمی‌دارد. جیغ می‌زنم «عوضی» تنها کاری که در توانم است.

دویست و ششی نوک‌مدادی داخل می‌شود و بعد فرهود با کمک مرد جوان، آتش‌ولاش شده از ماشین پیاده می‌شوند. نمی‌دانم از دیدن فرهود سر شوق بیایم یا از سرمایی که به تنم نشسته زار بزنم. مرد جوان از سمت راننده به طرف فرهود می‌رود تا کمکش کند. فرهود بی‌حال به او تکیه می‌زند و حرکت می‌کنند. وضعیت هیچ‌کدام روبه‌راه نیست. راننده‌ای که همراهان بود با دیدن وضعیتشان هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. خیلی طبیعی دست به سینه می‌شود و به همان ماشین‌کذایی تکیه می‌دهد. می‌لرزم و می‌خواهم از آب بیرون بیایم که هم‌زمان زنی فربه سراسیمه از خانه بیرون می‌زند. پتویی میان دستانش می‌بینم و زیر لب «بی‌شرف»ی به مسببش می‌گویم. فرهود و مرد جوان بالای سرم که می‌رسند، کمی توقف می‌کنند. فرهود با نگاهش قصد گفتن حرفی را دارد؛ اما بی‌حال‌تر از آن است که تمایلی به فهماندم داشته باشد. با اشاره‌ی مرد هر دو بی‌حال سمت خانه حرکت می‌کنند. زن از دیدن لحظه‌ای شوکه می‌شود. می‌خواهم فریاد بزنم «تو هم مرا شناخته‌ای؟» اما دیگر صدایم در نمی‌آید. به طرفش می‌روم. به خودش می‌آید. دست دراز می‌کند و کمک می‌کند بیرون بیایم. پتو را دورم می‌اندازد. از سرما دندان‌هایم روی هم می‌افتد و بی‌حس می‌شوم. بغض می‌کنم؛ الان باید کنار نگارم هفت پادشاه را خواب می‌دیدم. اشک‌هایم فرصت گرم شدن ندارند و قبل از جاری شدن یخ می‌زنند. پتو را محکم‌تر دورم می‌پیچم. زن خم می‌شود بارانی و دستمال را درون کیسه‌ای می‌گذارد و گره محکمی می‌زند. مطمئناً دیگر از آن بارانی استفاده نمی‌کند. دست پشت کمرم می‌گذارد و با مهربانی می‌گوید:

— بریم بالا لباس خشک بهت بدم.

فقط دلم می‌خواهد گورم را از این خانه گم کنم؛ حتی اگر در خیابان یخ بزنم. راه کج می‌کنم؛ که «کجا» بی می‌گوید. چند قدم که می‌روم صدای پارس سگی بلند می‌شود. زن که همراهم شده بود این بار دستم را می‌گیرد. — آقا شبا سگشو باز می‌ذاره... کسی نمی‌تونه بیرون بره. از جانم در این حد سیر نشده‌ام که توسط سگ اجنبی تکه تکه شوم. سر تکان می‌دهم و بی حرف اضافه حرکت می‌کنم.

\*\*\*\*\*

بی حال تر از آن هستم که خانه‌اش را ارزیابی کنم؛ اما به قدری چشم‌نواز و دور از ذهنیت رؤیایی من است که ترجیح می‌دهم چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام بچرخد و ماهیچه‌هایم را این طوری گرم کنم. خانه‌ی ویلایی دوبلکس نسبتاً بزرگی است. خانه چوبی و منحصربه‌فردی که با وسایل مدرنش آن را شاهکار کرده است. ورودی سالن با وسایلی به رنگ سفید و خاکستری پر شده است. ستون بزرگ کنده‌کاری شده‌ای وسط سالن قرار دارد که شیرینی‌غرش می‌کند. یک پله بالا می‌رویم. با دیدن مبل‌های چرم خاکستری دل‌ضعفه می‌گیرم برای خوابی که چشم‌هایم را برده. میز شطرنج مقابلش و کوهی زمین چوبی که حکم میز بار را دارد، چشمم را می‌گیرد. کتابخانه‌ی کوچکی که پایه‌هایش چرخی است، سمت شومینه‌ی خاموش با میز راکی گذاشته شده است. کف چوبی حرارت گرمی می‌دهد. به سمت پله‌های باریک چوبی می‌رویم که درست مقابل ورودی است. نمی‌شود به طور کامل سالن را دید زد. کم‌نور و در مسیرمان نیست؛ اما انتهایش دری شیشه‌ای را می‌بینم که بسته است. از تق تق برخورد کفش‌هایمان با چوب‌ها صدای بدی ایجاد می‌شود. می‌خواهم بگویم کفش خیسم را درمی‌آورم که خودش پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید. همه‌ی کف را هر صبح تمیز می‌کند و چیزی به طلوع خورشید نمانده. طبقه‌ی بالایی وجود ندارد. به جز راهرویی که ختم می‌شود به دو اتاق و انتهایش چند پله که به زیرشیروانی می‌خورد. تنها زیبایی این خانه، چوبی بودنش است و شلوغی‌اش از وسایل ریز و درشت چوبی... طبقه بوی نم چوب می‌دهد و دیوارهای چوبی‌اش به خیسی

می‌زند. زن کلید برقی را می‌زند که راهرو با دیوارکوب روشن می‌شود. هر دو به سمت زیرشیروانی می‌رویم. دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد و «هیس» می‌گوید. در اتاق را باز می‌کند و کناری می‌ایستد. داخل می‌شوم. تخت مرتب و سفیدی با پنجره‌ی رو به بیرون مرا یاد اتاق آنشرلی می‌اندازد. چراغی را روشن می‌کند. سمت پنجره می‌روم... منظره‌اش رو به خیابان سوت‌وکوری است که هیچ ترددی در آن نیست. به نظر خیابان آشنا می‌آید.

— بشین راحت باش.

توضیح می‌دهد اتاقش را مثل اتاق خودم بدانم. نگاهم را از خیابان می‌گیرم و سری تکان می‌دهم و بی‌تعارف لب تخت می‌نشینم. در اصل می‌افتم. تا نیمه داخل کم‌دی خم می‌شود و بی‌ملاحظه لباس‌هایش را بیرون می‌کشد. نگار هم چنین اخلاق‌های مزخرفی دارد زمانی که دنبال چیزی می‌گردد اتاقش را زیرورو می‌کند. اما به نظر نمی‌رسد از روی شلختگی این عادت را داشته باشد. بیشتر دستپاچه و هول شده است. «پیداش کردم» می‌گوید و با شعف به طرفم می‌چرخد. با خوشحالی لباس سفیدی را بالا می‌آورد.

— اینو گذاشته بودم انگیزه بشه لاغر کنم... اما قسمت تو شد.

بیشتر از آنکه متوجه توضیحاتش از لباس دوست‌داشتنی‌اش باشم، محو صورت گرد و مهربانش می‌شوم. پوست سفید و لپ‌های سرخ... چشم و ابروی قهوه‌ای درشت و لب‌هایی باریک و خوش‌حالت. خوش صحبت و پرچانه... با هر کلمه تابی به چشم‌هایش می‌دهد. عشوه‌ای که انگار از روی عادت است نه ناز. چنان صحبت می‌کند که انگار سال‌هاست هم صحبتی نداشته است.

— آقا اینو واسه‌م سوغاتی از انگلیس آورده... مارک داره... طفلك وقتی فهمید سایزم نمی‌شه پول داد از اینجا هر چی خواستم بخرم... اما من اینو دوست دارم.

لباس را از دستش می‌گیرم و نیم‌نگاهی به هیکلش می‌اندازم. تقریباً دو سایز، نه چند سایز بزرگ‌تر است. پیراهنش حریر کرپ بلندی است که یقه‌ی ایستاده‌ی توری دارد. تورهایی هم روی دامنش کار شده است. آرایش علاقه‌ی

شدیدی به لباس‌های مجلسی دارد و خوش سلیقه است! حق دارد دلش را آب کند و انگیزه‌ی لاغری‌اش باشد. دستی به روسری ساتن کوتاهش می‌کشد.

— آقا نگفت تا کی اینجایی؟

اینجا بمانم؟! آن هم تا کی؟! انگار خاکستر خاموش شده‌ای را باد می‌زند. شعله‌ور می‌شوم و چنان بلند می‌شوم که عقب می‌پرد. به سمت بیرون پا تند می‌کنم. من باید بروم! فرهود را هم با خودم ببرم. پله‌ها را پایین می‌روم. در اول از سمت چپ را باز می‌کنم. خالی است... در را می‌بندم. صدای دختر بلند می‌شود «چی کار می‌کنی؟» به سمت در دیگر می‌روم و باز شدنش همزمان می‌شود با فریاد دختر و دیدن اوپی که قصد درآوردن پیراهنش را دارد... چشم شیشه‌ای‌اش این‌بار گرد می‌شود. لحظه‌ای هر دو شوکه می‌شویم. با «هین» دختر به خودش می‌آید و پیراهنش را بالا می‌دهد. در را به سرعت می‌بندم، «ببخشید»ی هم می‌گویم اما کمرنگ و زیر لب. فکر کنم رنگ هر دویمان پریده. «خاک بر سر» خفیف و وحشت‌زده‌ی دختر حال را بد می‌کند. عقب‌عقب می‌رویم که در با ضرب باز می‌شود. پیراهنش را پوشیده است! تا به خودمان بجنبیم، دستش گلویم را چنگ می‌زند و به درگاه می‌چسبم. به نفس نفس می‌افتم. چشم‌هایش خود چشم ازدهاست. اصلاً بدون چشم‌بند خود ازدهاست. شبیه آدمکش زیرزمین شده است. صورتش را به صورتم نزدیک می‌کند و با صدای خفه و آهسته‌ای، به طور خوف‌آوری کنار گوشم می‌گوید:

— نذار نصفه شبی دستم به خون نامزد اون آشغال کثیف بشه، پس برو کپه‌ی

مرگتو بذار.

مطمئنم کمی دیگر نفسش به گوشم بخورد، پس می‌افتم یا باز هم شلوارم تر

می‌شود. دختر با التماس می‌گوید:

— آقا خواهش می‌کنم.

انگار مطمئن است مرگم حتمی است که برای یک غریبه این‌طور التماس می‌کند. مرد با خیرگی عقب می‌کشد که بی‌حال روی درگاه سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. اینجا کدام جهنمی است که آمده‌ام. دست خودم نیست، من هم

صدایم خواهشی می شود... پر از عجز.

— بذار برم، خواهرم تنهاست... نگرانم می شه.

و بعد به یاد نگار و دلواپسی اش زیر گریه می زنم. صدای پوزخندش را می شنوم. به دور از ترحم و لطافت، به خشکی می گوید:

— بهش بگو با عشقت رفتی دزدی!

روی «عشقت» به تمسخر نیشخند می زند. هق هقم بیشتر می شود که با اشاره اش دختر بلندم می کند و در را محکم به هم می کوبد. دختر دستم را می گیرد و آش و لاش به طرف اتاق می رویم. از خستگی و ضعف با همان لباس خیس روی تخت زانو به بغل دراز می کشم. توجهی به اعتراض دختر نمی کنم. می گوید

سینه پهلو می کنی... غر می زند و من زیر لب می گویم «به درک»!

کنارم زانو می زند. چشم های نیمه بازم را می بندم. صدایش را می شنوم:

— از لباسم خوست نیومد؟

فقط سرم را به نشان نفی تکان می دهم. سؤال و صدایش طوری است که انگار بخواهد ساعت ها از لباس هایش بگوید. با خودم و او لج می کنم. اگر بمیرم خونم گردنش می افتد و نامزد فراری ام انتقامم را می گیرد... بله به خودم نوید می دهم او با معرفت تر از این حرف هاست بگذارد خون نامزدش پایمال شود!

— اینجا وسایل گرمایشی کار نمی کنه... تا صبح یخ می زنی.

فقط سر تکان می دهم. چند جمله ی دیگر می گوید که نمی فهمم. گونه ام را می بوسد و از اتاق بیرون می رود. از اینکه گونه ام گرم می شود واکنشی نشان نمی دهم؛ تعجبی هم نمی کنم... روی حساب مهربانی اش می گذارم. اما چند ساعت بعد و دمدم های صبح که عینهو جاندار دوپایی زوزه می کشم از سرما، به حرفش می رسم... دندان هایم به هم می خورد. تنها وسایل گرمایشی اتاق دو پتوی نازک است که یکی اش نمدار است. به هر جان کنذنی است، نمی دانم از سرما یا خستگی بی هوش می شوم و به خواب عمیقی فرو می روم.

\*\*\*\*\*

«هی بیدار شو» در این خانه مسری است. با تفاوت پسوند «دخترخانم» که به

طور زیبایی اول صبح گوش خراش می شود! این بار هوشیارتر چشم باز می کنم. همان دختر فربه اندام که هنوز اسمش را نمی دانم و بالطبع برای همدیگر «هی» هستیم، بالای سرم حوله به دست ایستاده است. صورت گلگون شده اش می درخشد و لب هایش چون غنچه جمع می شود.

– صبح بخیر...

چشم هایم را می مالم و با خمیازه ی به دور از ادبی، دهانم را کش دار باز می کنم. کمی جا می خورد اما حوله را به طرفم می گیرد و لبخندش عمیق می شود.

– می تونی از حمام اتاق سمت چپی استفاده کنی... آقا تا یک ربع منتظر تون می مونن تا با هم صبحانه رو صرف کنید.

«چه غلط!» چنان از روی خشم و شگفتی چشم هایم از هم باز می شوند که لحظه ای دختر به تنه پته می افتد و با لحن متعجبی می گوید:

– چی کار کردی با خودت!

تعجبش را به حساب واکنشم می گذارم و با پس زدن حوله به آنی بلند می شوم. استخوان هایم از سرما تیری می کشند، به طوری که پاهایم با اولین قدم می لرزد. کمی سرم گیج می رود، در حال سقوط دستی به موهای پریشانم می کشم و با دو دم و بازدم، گام های بلندتری برمی دارم و بی خیال جیغ جیغ های تن سرمازده و سرگیجه ام می شوم. حتی مجالی به خودم و اوایی نمی دهم که خشکش زده است. به سرعت بیرون می زنم و سمت پایین می دوم. به نظر لباس هایم هنوز نم دار است که چند کیلویی به وزنم اضافه شده! مثل همیشه تند و فرز به ثانیه ای جابه جا نمی شوم! از اتاق تا پله ها شلپ شلپ چند ثانیه می گذرد! برای من این کاره باید پلک برهم زدنی باشد! با این وجود باز هم دختر به من نمی رسد. هیچ کس در فرزی به من نمی رسد! حوصله ی وقت کشی و موقر رفتار کردن را ندارم. ابتدای نرده های چوبی، کج می نشینم و به سمت پایین سرازیر می شوم. خنده ی سرخوشی از برآورده شدن آرزوی دیرینه ام می کنم. همیشه در حسرت چنین کاری مانده بودم. عمراً در خانه های شصت متری مان تا



صدسال آینده چنین پله‌های اشرافی‌ای یافت می‌شد. دختر نرسیده «هین» می‌کشد و «مواظب باش» می‌گوید. مقابل در ورودی فرود می‌آیم که با پارس سگی مقابل در می‌ایستم و شسته‌رفته را هم را کج می‌کنم. سگ سیاه بی‌حوصله‌تر از من خمیازه‌ی بلند بالایی می‌کشد و سر جایش می‌نشیند. در نشیمن کسی را نمی‌بینم. شومینه روشن است و هوای گرم و مطلوبی در این طبقه زیر پوستم می‌دود. دوست دارم ساعت‌ها روی صندلی راک با پتویی لم بدهم تا کمی از لرزم کاسته شود. نور خورشید داخل را روشن و دل‌باز کرده است. سایه‌های زرد روی کاناپه‌های قدیمی خاکستری، قاب‌عکس‌های قاچاری روی دیوار، مجسمه‌های ریز و درشت روی شومینه و گوشه‌گوشه‌ی نشیمن، وسایل آنتیک و در عین حال مدرن با فرش بیست متری کرم، خانه‌ای با اسکلت قدیمی اما شگفت‌انگیزی ساخته است. حتی گوشه‌ای از نشیمن هم خالی و بدون اسباب نیست. تک‌تک وسایلی که در بازار به چشم می‌خورد در این خانه به طور زیبایی چیده شده است. کنسول و ویتترین چوبی که با سرویس چینی آنتیکی پر شده است. لاله‌های شاه‌عباسی و انگلیسی پایه‌بلند. آباژورهای قرمز. من‌باب فضولی نگاهم را دورتادور نشیمن عجیب‌وغریب می‌چرخانم و سمت در شیشه‌ای چوبی می‌روم. در چوبی که با منبت‌کاری شیرینی دورتادورش و از وسط شیشه‌های قطور مشجری که تصویری از سایه‌ی شیر دارد. تاریکی دیشب کشف چنین ابهتی را از قلم انداخته بود. این خانه چوبی حتماً قدمتی بیش از پنجاه سال دارد. دستگیرهای کله‌شیری را می‌کشم و در را باز می‌کنم. اولین چشم‌انداز، راهروی دایره‌ای، با لوسترهای شیشه‌ای قرمز بزرگی است که زیرش میز چوبی شطرنجی و فرش گرد سورمه‌ای گذاشته‌اند. قدم‌هایم آهسته می‌شود... روبه‌رویم به سه در بزرگ چوبی می‌رسد. حس آلیس در سرزمین عجایب را دارم و در انتخاب درها دوبه‌شک گام برمی‌دارم. به سمت اولین در سمت راست می‌روم. با کشیدن در فکر هر چه را می‌کردم به جز دیدن کتابخانه‌ای که بزرگی‌اش تا سال‌ها کتاب‌خوانت می‌کند. اتاق تقریباً شصت متری دورتادورش تا سقف پر از قفسه‌های کتاب است. بوی کاغذ و چوب را به خوبی

استشمام می‌کنم. وسط اتاق کاناپه‌ی تختی مخمل قرمزی قرار دارد با میز پایه کوتاهی که می‌شود پاها را به راحتی روی آن دراز کرد. بُهتَم را با چفت کردن لب‌هایم پنهان می‌کنم و وسوسه‌ی لمس نکردن کتاب‌ها را به جان می‌خرم. من در این خانه احساس امنیت نمی‌کنم تا طلسم کتاب‌های بی‌نظیرش شوم. در را می‌بندم و وارد اتاق وسط می‌شوم. اتاقی چندین برابر نشیمن با میز غذاخوری طویل سلطنتی چوبی که ظرفیت حداقل پنجاه نفر را دارد. سه لوستر شیشه‌ای قرمز از سقف می‌خورد و روی میز به طور منظم با فاصله‌های کوتاه شمع‌های بلند پایه‌برنز گذاشته شده است. پایه‌های سه‌شعله‌ای که به دست فرشتگان زن است. شبیه میز غذاخوری پادشاهان است اتاق غذاخوری! انتهای اتاق پنجره بزرگ سرتاسری با پرده‌های والان‌دار قرمز و حریر سفیدی دارد که فضای پشت خانه را به رخ می‌کشد. تک‌چشم با چشم‌بند چرمش انتهای میز و پشت به فضا، در حال خواندن روزنامه است. مرد جوان دیشبی با کتف بسته و پسرک کم‌سن و سالی تندتند از میز بار وسایل صبحانه را با کمترین صدا می‌چینند. خشم فروکش شده‌ام به یک‌باره از دیدنش طغیان می‌کند. دست‌هایم مشت می‌شود و با قدم‌های بلند و محکمی به طرفش می‌روم، به طوری که فقط صدای قدم‌هایم داخل اتاق می‌پیچد. مرد جوان و پسرک همین‌که متوجه من می‌شوند لحظه‌ای دست‌هایشان متوقف می‌شود و متعجب ظاهرم را برانداز می‌کنند. توجهی به بُهتشان نمی‌کنم و تمام حواسم به اوایی است که انگار متوجه حضور من نشده است. نرسیده به صندلی‌اش می‌گویم:

– می‌خوام برم.

اوه صدایم... شبیه بوقلمون پوست‌کنده، تیز و مرتعش شده است. بدون آنکه توجهی کند سرش را بیشتر در روزنامه فرو می‌کند. دندان روی هم می‌سایم و خرناسی می‌کشم.

– می‌خوام برم!

این‌بار صدایم بلند و جیغ‌دار می‌شود، اما با تن صدای سرماخورده‌ام صدای نافرجامی از حنجره‌ام خارج و توجهش جلب می‌شود. لحظه‌ای از بالای روزنامه

نگاهم می‌کند. تعجب و تأسفش را از همان تک‌چشمش می‌خوانم. سری متأسف تکان می‌دهد و با نفسی، باز هم نگاهش را جمع روزنامه می‌کند، انگار که اصلاً حضور ندارم. از خشم معده‌ام به سوزش می‌افتد و دست‌هایم محکم‌تر و آماده‌ی حمله به گوشش، مشت می‌شوند.

– می‌خوام برم... کری؟

توجهی نمی‌کند. پلکی هم نمی‌زند. رو به مرد جوان می‌گویم:

– فرهود کجاست؟

او هم مرا نادیده می‌گیرد و بدون آنکه حتی کوتاه نگاهم کند، به کارش ادامه می‌دهد.

– کشتینش؟

بغضم را قورت می‌دهم و به خودم قول می‌دهم اگر از این زندان خارج شوم با پلیس به یاری جنازه‌اش بیایم.

رو به مرد تکرار می‌کنم:

– می‌خوام برم...

نزدیکش می‌شوم و کنارش می‌ایستم.

– می‌خوام برم!

باز هم توجهی نمی‌کند. با ریزش اشک‌هایم مقابله می‌کنم. راه گلویم بند می‌آید و نفسم می‌گیرد از سرمایی که درونم حس می‌کنم؛ اما باز هم بلند می‌گویم:

– تو حق نداری منو ننگه داری... عوضی!

دختر با سینی بزرگی از سبزیجات و میوه‌ی پوست شده وارد می‌شود. همزمان با خونسردی و نازدار می‌گوید:

– آقا سر وعده‌های غذایی خوششون نمی‌آد باکسی حرف بزنن.

جیغ می‌زنم. از حرص به نفس نفس می‌افتم. خونسردی‌شان و نادیده گرفتنم اعصاب و روانم را به بازی می‌گیرد.

– چه بلایی سر دوستم آوردی؟

توجهش این بار به کلمه‌ی «دوست» انگار جلب می‌شود. تک ابرویی بالا می‌فرستد. حتم دارم اگر دهان باز کند با آن صدای مزخرفش می‌گوید «دوستت یا عشقت»؟ پوزخند پر تمسخرش به غیر از این برداشت نمی‌شود. خرناسی می‌کشم و چشمم به گلدان پر از گل مقابلش می‌افتد.

— اون گلدون عتیقه‌ست... اگر نشونه‌گیری‌ت خطا بره خودم می‌کشمت.

بی‌آنکه نگاهم کند و یا از روزنامه چشم بگیرد، نیتم را می‌فهمد که می‌خواهم به سمتش چیزی پرتاب کنم. خیلی عجیب به نظر می‌آید اما از شنیدن صدایش خشنود می‌شوم. از اینکه بالاخره توجهش جلب شده است؛ اما خونسردی‌اش...  
شمرده‌شمرده می‌گویم:

— من... می‌خوام... برم... تو هم... حق نداری... منو مجبور... به کاری کنی.

— بشین صبحانه تو بخور.

— تو حق...

خیلی ریلکس اسلحه‌اش را از زیر میز یا جیبش، بدون نیم‌نگاهی بیرون می‌آورد و روی میز کنار بشقابش می‌گذارد.

— هیچ خوشم نمی‌آد تو خونم خودتو خیس کنی... پس بشین مثل بچه‌ی

آدم صبحانه تو بخور.

از شجاعت مثال‌زدنی‌ام شوکه می‌شوم. به سرعت با گونه‌های گر گرفته از خشم یا خجالت، زیرچشمی به دو مرد و دختر نگاهی می‌اندازم و صندلی را عقب می‌زنم و مطیع می‌نشینم... عوضی! هر سه به سرعت مشغول چیدن میز می‌شوند. مرد جوان از خنده لب‌هایش را جمع می‌کند و پسرک لب زیرینش را گاز می‌گیرد. دخترک فقط لب‌هایش باد می‌شود. چشم‌هایم را تا لحظه‌ی آخر از خجالت پایین می‌اندازم. بعد از رفتنشان روزنامه‌اش را تا می‌زند و روی اسلحه‌اش می‌گذارد. کمی، فقط کمی از پوشاندنش خیالم راحت می‌شود. روی میز انواع و اقسام خوراکی صبحگاهی دیده می‌شود. آب‌پرتقال، شیر، چای، پنیر، انواع مربا، نیمرو و تخم‌مرغ آب‌پز... سبزی و میوه‌جات.

ظرف‌های چینی لب‌طلایی که طبق آداب غذاخوری چیده شده‌اند،

ناخودآگاه و سوسه‌ام می‌کنند مؤدب بنشینم. تنها کاری که از پشش برمی‌آید، فنجانم را پر از چای می‌کند! آن هم احتمال می‌دهم بابت گرفتگی صدایم باشد. تقریباً بی‌توجه به من صبحانه‌اش را در سکوت و خیلی باادب کوفت می‌کند و من به همراه معده‌ی خالی‌ام زار می‌زنم. در کنارش چیزی از گلویم پایین نمی‌رود... ترجیح می‌دهم تا آخرین لحظه‌ی عمرم از گرسنگی بمیرم تا همراه جانی‌ای چون او شوم.

بعد صبحانه همین که قصد بلند شدن دارد، ناخودآگاه دست روی دستش می‌گذارم و به صورتش خیره می‌شوم. ته‌ریش یک روزه‌ای دارد و موهای خیسش را بالا زده است. پیراهن سفید به همراه شلوار کتان و دو بند قهوه‌ای به تن دارد. خوش تیپ است؛ اما استرسم مانع از هرگونه فکر اغواکردنش می‌شود. هر چند به نظر می‌رسد از آن دست مردهای گوش‌دراز نیست تا از طریق زیر ناف خام شود. نگاهش روی دستم می‌چرخد. قبل از لب‌زدنش پیش‌دستی می‌کنم و با نرمی و پراز خواهش می‌گویم:

— خواهرم تنهاست... بذار برم... من چند ساله اون نامردو ندیدم؛ حتی قیافه‌شم یادم نمی‌آد... دزدیمونم از روی بچه‌بازی بود. نمی‌تونی از طریق من بهش برسی.

آهسته نگاهش را بالا می‌آورد و دستش را طوری از زیر دستم می‌کشد که انگار چندشش شده است. یک دور کامل براندازم می‌کند... با انزجار! در آخر با پوزخند ناامیدکننده‌ی گوشه‌ی لبش، خیره به من، نیمه بلند می‌گوید:

— مهتا...

به ثانیه نمی‌کشد که همان دختر فربه‌اندام داخل می‌آید و «بله آقا»یی می‌گوید. هنوز تک‌چشمش بدون پلک برهم زدنی در نگاهم زوم است.

— آماده‌ش کن... مهمون دارم. نمی‌خوام با این وضع ببیننش.

وقتی بلافاصله فریاد می‌زنم «حق نداری...» دستش دورگردنم سفت می‌شود و گلویم را می‌فشارد. جمله‌ام کف حلقم خفه می‌شود و چشم‌هایم از حدقه بیرون می‌زند. طوری به سمتم هجوم می‌آورد و با تک‌چشم سرخش نگاهم

می‌کند که مُردنم را می‌خواهم.

— تا تو خونه‌ی منی جز «چشم» چیزی ازت نشنوم.

آب دهانم را قورت می‌دهم و درون کاسه‌ی چشمم از خفت آب جمع می‌شود. سرم را تکان می‌دهم و چشم می‌بندم.

«خوبه‌ای لب می‌زند. چانه‌ام را بالا می‌آورد و با فشار اندکی مجبورم می‌کند نگاهش کنم. جز نفرت حس دیگری ندارم و امیدوارم از چشم‌هایم بخواند. کمی مکث می‌کند و لبخند مسحوی می‌زند. از ترساندنم لذت می‌برد. تک‌چشم خندانم می‌درخشد؛ اما کماکان بدون ابایی صورتم را بررسی می‌کند. آرام انگشت شستش را روی گونه‌ام می‌کشد. این دومین باری است که بی‌پروا بررسی‌ام می‌کند. طاقت نمی‌آورم و محکم روی دستش می‌زنم. ضربه‌ام در برابر زور او بی‌تأثیر است؛ اما دستش را پایین می‌اندازد و صاف می‌ایستد. باز هم نیشخندی به ظاهر خشمگینم می‌زند و بعد هم با گام‌های بلند از اتاق خارج می‌شود.

مهتا به سرعت سمتم می‌آید. با رفتنش به خودم می‌آیم و فشار ناشی از خشمم را سر او خالی می‌کنم. به سر و صورت و تنش می‌کوبم. جیغ می‌زنم و ناسزا می‌گویم. جد و آبادش را از حرف‌هایم مستفیض می‌کنم. مهتا اعتراضی نمی‌کند؛ با صبوری در پی گرفتن دست‌هایم به جنب و جوش می‌افتد و زیر لب با هر کلمه «خدا نکنه» ای بابت نفرین‌هایم به تن سلامت اربابش می‌گوید. زمانی بی‌تأثیری جیغ و اعتراض‌هایم را می‌فهمم که موهایم را می‌کشم. سرم سوزن‌سوزن می‌شود. ناگهان زیر گریه می‌زنم. مهتا با دلسوزی دست‌هایم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. باز هم به اتاق زیرشیروانی می‌رویم. با گرفتن دوش آب گرم کمی سرحال می‌شوم. همین‌که بیرون می‌آیم و حوله و پیراهنش را می‌بینم، باز هم خانه را روی سرم می‌گذارم. لباس‌هایم را برده است. سرش فریاد می‌زند با همان صدای نکره. هر چه سعی می‌کند از راه مهربانی و صبوری آرامم کند بی‌فایده است. هوار می‌زنم حق نداشته بی‌اجازه لباس‌هایم را بشوید... پای ارباب احمقش را وسط می‌کشم. حتم دارم صدایم را از اتاق روبه‌روی می‌شنود

و از لب گزیدن‌های مداوم مهتا و نگاه ترسیده‌اش به در مطمئن‌تر می‌شوم. خودم هم هر لحظه آماده‌ی مُردن هستم؛ اما او مرا به حال خود رها کرده، چون می‌داند گلو پاره‌کردنم بی‌فایده است. از این حقیقت باز هم باگریه جیغ می‌زنم و پیراهن مهتا را به صورتش می‌کوبم. اگر فرهود را می‌دیدم خیالم راحت‌تر بود، اما با بردن اسم مهمان و پیراهنی که باید به تن کنم... بیشتر ترسیده‌ام. سکوت او هم یکی از دلایل وحشتم است. مهتا که تا این لحظه تلاش می‌کرد با آرامش مرا سربه‌راه کند، آخر بی‌طاقت چون نامادری سیندرلا دست به کمر می‌شود و چنان سرم فریاد می‌زند که چهارستون خانه می‌لرزد.

– یا اینو می‌پوشی یا می‌برمت پیش سگا...

چقدر زشت و حقیر آدم‌های این خانه از نقطه‌ضعف آدم بی‌گناهی سوءاستفاده می‌کنند! او هم چون اربابش نقطه‌ی ترسم را می‌داند و لعنت به منی که بی‌اراده‌گزرک دستشان داده‌ام تا با آن تهدیدم کنند.

با چشم‌های اشکی و دلی خون، پیراهنش را داخل حمام می‌پوشم. زپیش به راحتی بالا می‌رود. چند سایزی به تنم گشاد است. از حمام که بیرون می‌آیم، رویم را به طرفش نمی‌چرخانم. همین که قصد می‌کنم لبه‌ی تخت دونفره‌ی چوبی تاج‌دار بنشینم، دستم را می‌گیرد و مقابل آینه‌درآورا اتاق می‌بردم. نگاهم را پایین می‌گیرم؛ اما او باز هم لحنش مهربان می‌شود.

– چقدر بهت می‌آد!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم و آهسته محض کنجکاوی نگاهم را بالا می‌کشم. شگفت‌زده به دختر درون آینه خیره می‌شوم. تحسین‌برانگیز... نه! لباس فوق‌العاده‌ای است! پوست شیری‌رنگم در برابر سفیدی پیراهن می‌درخشد و تضاد زیبایی با موهای مشکی‌نم‌دارم ایجاد کرده است. مهتا با کوک و سوزن، گودی کمرم را از پشت می‌گیرد و لباس فیکس تنم می‌شود. کمرم باریکم خوش‌فرم دلبری می‌کند. با فاکتور گرفتن از سفیدی‌های سُرخم مردمک‌هایم می‌درخشد. دماغم باد کرده و چشم‌هایم از سرما دچار ورم شده است. دستی به نرمی پارچه می‌کشم. از قسمت کمر به پایین کمی پف‌دار است. مهتا با حسرت

به لباسش خیره می شود؛ اما با لبخندی فقط «زیبا شده ای می گوید».

— می تونی درش بیاری تا واسه ت تنگش کنم.

این بار اعتراضی نمی کنم. برای ساعتی هم شده دوست دارم چنین لباسی به تن کنم. حوله را دورم می پیچم و لبه ی تخت می نشینم. مهتا در این مدت با سینی پر از مخلفاتی برمی گردد و سینی را روی تخت مقابلم می گذارد. بوی شیرکاکائو دلم را می برد؛ اما با هزاران فکر در سرم لب نمی زنم. سوزن نخی دست می گیرد و گوشه ی دیگر تخت می نشیند. وقتی معذبی مرا در پوشش و وسایل دست نخورده ی مقابلم می بیند، با خنده می گوید:

— مطمئن باش اینجا هیچ دوربینی نیست. کسی ام قرار نیست تو رو بکشه!

در سکوت مشکوک نگاهش می کنم.

— به روح مادرم قسم می خورم.

نرم می شوم. هیچ جانی عزیزتر از جان پدر و مادر نیست. بماند روحی که کارهای ما را نظاره می کند و غصه می خورد. لیوان را به لب هایم می چسبانم. با اولین جرعه و گازی به کیک، شیطنتش گل می کند.

— آقا خیلی هواتو داره ها... تو این چند سال هیچ وقت ندیدم خورد و خوراک

کسی واسه ش مهم باشه!

موفق می شود طعم خوش دهانم را زهر کند. چشم غره می روم. طوری که لب می گزد و عذرخواهی می کند. آقاییش را شب گذشته ندیده است که چطور پاچه هایم را خیس کرده بود. کمی بعد که سیر می شوم؛ او کارش را می کند و در آخر پیراهنی تحویلم می دهد که کوک هایش پیدا نیست و به خوبی به تنم می نشیند. باز هم حسرت را در چشم هایم می بینم. دلم می سوزد.

— می تونی یه لباس دیگه واسه م بیاری... از یکی از خانم های دیگه.

آهی می کشد. از درون آینه پشت به من ایستاده و صورتش با غصه جمع شده است.

— من اولین و آخرین خانم این خونه بودم... تا دیشب!

حالا پرحرفی و دستپاچگی اش معنا پیدا می کند. نمی دانم از تنهایی اش



شیکوه می‌کند یا لباسی که ندارد... یا... یا برای من! برای چند ثانیه نگاه گنگ و گیجی به چهره‌ی باده‌کرده‌اش می‌اندازم.

— امیدوارم آقا هیچ وقت نذاره برید!

می‌خواهم بیفتم... پس بیفتم. دراز به دراز رو به قبله شوم تا چنین آرزویی نکند. همین باعث می‌شود اسید معده‌ام بالا پایین شود و هزاران فکر مسموم به سرم بزند. متوجه منظورش می‌شوم. رنگم می‌پرد و با درماندگی به خودم نگاه می‌کنم... خدا را شکر زیبایی افسانه‌ای ندارم!

— تو این خونه هیچ وقت این قدر سروصدا نبوده!

«لال شوی هیفا. جیغ‌هایت طرفدار پیدا کرده است! جای فلاکت خالی!»

او بی‌رحمانه با آرزوی خیالی ادامه می‌دهد:

— هیچ وقت ندیدم آقا به کسی لبخند بزنه یا...

متوجه زیاده‌روی و چرت‌وپرت‌گفتنش می‌شود که لب می‌گزد و سکوت می‌کند. خشکم می‌زند. تا زمانی که از اتاق خارج می‌شود، تنها باقی‌مانده‌ی بقایم لبخند کج و سکنه‌زده‌ای است.

زمزمه می‌کنم: «بدبخت شدی!»

\*\*\*\*\*

رأس ساعت یازده به پایین فرستاده می‌شوم. این بار داخل نشیمن روی یکی از کاناپه‌ها پا روی پا انداخته نشسته و با لپ‌تاپی که روی پایش گذاشته کار می‌کند. کت و شلوار مشکی پوشیده است با کراواتی به رنگ نفره‌ای. رسمی و شیک. همین که از پله‌ها پایین می‌آیم، نگاه کوتاه و گذری به ظاهر می‌اندازد؛ اما واکنشی نشان نمی‌دهد و باز هم حضورم را نادیده می‌گیرد. نزدیک که می‌شوم، فرهودی را روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی مقابلش می‌بینم که با دست‌وپایی بسته سرش را به عقب تکیه زده و چرت می‌زند.

— فرهود!

چنان از هیجان جیغ می‌زنم که پرش کوتاهی می‌زند. توجهی به واکنش مرد تک‌چشم ندارم. من هم او را نادیده می‌گیرم. در واقع با دیدن فرهود همه چیز را

از یاد می برم. فرهود هم دست کمی از من ندارد. با لودگی دست‌هایش را از هم باز می‌کند و به تقلید «فرهود» گفتن من می‌گوید:  
— هیفا...

می‌خندم... با بی‌خیالی.

— چقدر خوشگل شدی... بلا!

کنارش می‌نشینم و با خنده روی دستش می‌زنم. انگار لحظه‌ای حضور مرد را به کل فراموش کرده است و به آنی متوجه سوتی‌اش می‌شود. می‌خواهد بخندد اما اشاره‌ی چشمی به مرد می‌کند و محجوب می‌شود. نیم‌نگاهی به مرد می‌اندازم. به ظاهر مشغول تایپ است اما شش‌دانگ حواسش را به ما دارد. فاصله‌ام را به حداقل می‌رسانم. یک پایم را زیر پای دیگری می‌گذارم و چهارزانو می‌شوم.

— حالت خوبه؟

و با شگفتی خیره‌اش می‌شوم. فرهود هم مثل من، به ظاهرش رسیده است. پیراهن آبی و شلوار جین خوش‌دوختی به تن دارد. موهای نامنظمش اصلاح و شانه شده است! لبخند عمیقی می‌زند و دست بسته شده‌اش را نشانم می‌دهد.  
— جای نگرانی نیست، فقط یکم پام درد می‌کنه.

یک شبه تغییر رفتار و ادبش تعجب‌برانگیز است. مؤدب و شمرده‌شمرده صحبت می‌کند و سعی بر بم شدن صدایش دارد. بی‌اختیار دستش را با هر دو دستم با دوست‌داشتنی خواهرانه می‌گیرم.

— خدایا... نمی‌دونی چقدر نگران شدم... بهت افتخار می‌کنم... عزیزم.

ته دلم کمی از حضورش گرم شده است که بی‌پروا او را نادیده می‌گیرم و به راحتی ابراز احساسات می‌کنم. با اینکه این‌طور صحبت کردن با فرهود زیاده‌روی است!

چشم‌های فرهود برق می‌زند و از خوشی گرد می‌شود. ترجیح می‌دهم تا زمانی که در این خانه هستم او معشوقه‌ام باشد تا نامزد فراری داشته باشم. زیرچشمی به مرد نگاه می‌اندازم. هیچ واکنشی ندارد. فرهود دستم را می‌گیرد

و مرا سمت خودش می‌کشد. سرش را به سمتم کج می‌کند، طوری که انگار بخواهد پچ‌پچ عاشقانه‌ای کند توی گوشم با لبخندی تصنعی می‌گوید:

– می‌دونی این یارو کیه؟

سری آهسته تکان می‌دهم. ته دلم از لحن صدایش کمی خالی می‌شود.

– می‌دونی نامزدت چی‌کاره بوده؟

من از او هیچ نمی‌دانم، به جز اسم و تأیید پدر و چشم‌های قهوه‌ای‌اش... به دنبال کار و هدفش همیشه رؤیایپردازی می‌کرد. آرزوهای بلند. به دنبال پول و شهرت بود. عاشق شیمی و معادلات حل نشده. همین... کل اطلاعاتی که از نامزد فراری‌ام دارم. به غیر از آنچه...

سرم را تکان می‌دهم. چشم‌هایش گرد می‌شود و با حرص از بین دندان‌های

کلید شده‌اش به آهستگی می‌گوید:

– می‌دونی تو کدوم خیابون کوفتی منو آوردی؟

سرم را تکان می‌دهم. عقب می‌کشد و این‌بار با لحنی سرزنش‌آمیز می‌پرسد:

– تو چی می‌دونی هیفا؟

– آقا مهمونتون تشریف آوردن.

هر دو عقب می‌کشیم و به سرعت فاصله می‌گیریم. لپ‌تاپش را می‌بندد و کنارش می‌گذارد. پاهایش را می‌اندازد و با مکثی نگاهمان می‌کند. اسلحه‌اش را از پشت کتتش بیرون می‌آورد و با اشاره‌ای رو به هر دویمان می‌گوید:

– دلم نمی‌خواد صداتون دربیاد... فکر کنید لالید... بشنوم کلمه‌ای گفتین،

مغز مهمونتون متلاشی می‌شه.

هر دو وحشت‌زده سر تکان می‌دهیم. زمانی تعجب و بهتمان بیشتر می‌شود که صدای سلامی از پشت سرمان بلند می‌شود. به حالت هیستریک «هین» می‌کشم که با صدای «هیس» تک‌چشم درجا خفه می‌شوم. از گوشه‌ی چشم غلاف کردن اسلحه‌اش را می‌بینم و اوایی که به طور شگفت‌آوری مات و مبهوت خانه شده است و حواسش به سمت ما نیست. می‌خواهم نیم‌خیز شوم که فرهود مانع بلند شدنم می‌شود و دستم را می‌گیرد. نگاه فرهود هم سراسر نگرانی و

واهمه است. ترسش را می خوانم. او هم به خاطر جانش سکوت می کند. سری ناامیدانه تکان می دهد و به آرامش دعوت می کند. از گوشه‌ی چشم مرد تک چشم را می بینم که منتظر عکس‌العملم دستش پشت کتتش است. دلم به هم پیچ می خورد و عاجز نگاهم را به سمتش می چرخانم. در این شرایط حاضر هر کاری بخواهد انجام دهم اما او اینجا نباشد. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می گذارد و چشمک خبیثی می زند. شانه‌هایم می افتد. قدرت او بیشتر است.

مهتا پشت سرش می ایستد و به کنجکاویش لبخند می زند. می خواهم بگویم ذوق زده نشود. دومین خانمی که به این خانه راه پیدا می کند... تنها خانواده‌ی من و... جان من است. فرهود شبیه سگته زده‌ها لب‌هایش آویزان می شود و با اصوات نامفهومی اسمش را می برد. پالتویش را درمی آورد و دست مهتا می دهد و وارد سالن می شود. مانتوی خردلی بافت و شال مشکی به تن دارد. تنها لباس پلوخوری و شیکش که سال به سال می پوشد. لحظه‌ای چشم‌هایش به طرفمان می چرخد. به آنی تعجبش به ذوق و سرخوشی می رسد که با صدای بلندی می گوید:

— آجی!

خدا را شکر مرا هم دید! می خواهد به عادت همیشه بغلم بپرد که با بلند شدن تک چشم و ژست نامبروانش، مؤدبانه و باوقار دهان گشادش با لبخند ملیحی چفت می شود. صاف سر جایش می ایستد و «آقا»ی محجوبی زمزمه می کند. به قدری واکنش و دستپاچگی‌اش در برابر مرد همه چیز تمامی چون او خنده‌دار و مشهود است که تک چشم ثانیه‌ای لبخند محوی می زند. نگار دست از بررسی او برنمی دارد و کمی کش دار روی تیپ و هیکل او مکث می کند. می دانم در ذهن نوجوان و نشکفته‌اش چه می گذرد. از لپ‌های سرخ شده‌اش فکرهای شومش خوانا است. قدمی با طمأنینه به جلو برمی دارد و با گردنی برافراشته چون ملکه‌ها سلام بلند و رسایی می کند. حال و احوالی که شاخک‌هایم را تیز و وحشت زده می کند. به کل حضور مرا از یاد می برد و چنان مبهوت تیپ و ظاهر تک چشم شده است که پروژکتورهای چشم‌هایش پدیدار می شوند. مرد

تک چشم جنتلمنانه با لبخند دخترکشی که باب خر کردن نگار است، دستش را پیش می برد و می گوید:

— از آشنایی تون خوشوقتم خانم جوان.

لبخند نگار گرم تر می شود. با صورت گلگون شده و خجالت زده، دستش را می گیرد و می گوید:

— آقای ملکی... درسته؟! من با شما صحبت کردم؟

تک چشم دستش را فشار اندکی می دهد و حینی که با فاصله دست دیگرش را پشت کمر نگار می گذارد، او را به مبل مقابلش دعوت می کند.

— خیر... با مشاورم.

نگار «آهان»ی می گوید و روی مبل جاگیر می شود. مرد تک چشم هم سر جایش با لبخند محوی خیره به او می نشیند.

— باید حدس می زدم... صدای شما خیلی متفاوته.

نگار برعکس من ظاهری شیطان و مغز معیوب و پرحاشیه ای دارد. تمام فکر و ذکرش بیراهه های پوچ است. درست جایگاه چند سال پیش من که او را مغلوب خود کرده بودم و حالا خواهرم... دلم عق زدن می خواهد. صورتم جمع می شود و بی اختیار «نگار» سرزنش آمیزی می گویم. تربیتم صحیح و کارآمد نبوده که او با مردی همسن و سال پدرش لاس می زند! خواهر ابله با خودش چه فکری می کند؟! که با این چرندیات می تواند کسی را خام کند؟ دست مرد به سرعت سمت کتتش می رود و اخم غلیظی حواله ام می کند. نگار «بله» گیجی می گوید. اما من چشم روی هم می فشارم و به مبل تکیه می دهم. دیدن لاس زدن او بهتر از دیدن جنازه اش است. نگار که می بیند صدایی از من در نمی آید شانه ای بالا می اندازد. گره روسری اش را کمی شُل می کند و با تابی به چشم هایش رو به او می گوید:

— باید از شما تشکر کنم خبر سلامتی خواهرمو دادین... نمی دونید چقدر

بابت کله شقیش نگران بودم.

از اینکه خواهرم مرا این طور خطاب می کند جا نمی خورم... فقط دود از

کله‌ام بیرون می‌زند تا سر فرصت مناسب خرخره‌اش را بجوم. نگار عادت به بزرگ رفتار کردن و حرف زدن دارد. قد بلند و اندام کشیده و توپرش او را با چهار سال تفاوت سنی بزرگ و پخته‌تر نشان می‌دهد. بی‌شک مرد تک‌چشم هم او را بزرگ‌تر از من می‌داند که این‌طور با او رفتار و برخورد می‌کند. اگر او را نوجوانی پلید می‌دانست هیچ‌وقت این‌چنین برخوردی نمی‌کرد... اصلاً باور نمی‌کرد!

تک‌چشم نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. انگار از سبک‌سری‌های خواهرم لذت می‌برد. نگار با لوندی و نازی به گردنش ادامه می‌دهد:

— هیچ‌وقت یاد نمی‌گیره منو بی‌خبر نذاره... همیشه‌ی خدا تا نصفه‌شب باید نگرانش باشم... شغلت خیلی پرخطره.

سر جایم آب می‌شوم، محو می‌شوم. تک‌چشم سری متأسف تکان می‌دهد، انگار او هم به دیشب فکر می‌کند که گوشه‌ی چشمش چین می‌خورد؛ اما بدون هیچ طرح لبخندی. هر چقدر او مرد قاتل یا هفت‌تیر به دستی باشد اما لورفتن شغل شریفم و سرقت دیشب، خجالت‌زده‌ام می‌کند. این‌بار اجازه می‌دهد تا «نگار»ی بگویم؛ اما نگار بی‌توجه ادامه می‌دهد:

— مگه دروغ می‌گم آجی؟ همیشه به بهانه‌ای واسه خبر ندادن به من داری... اگر امروز مشاور آقا ملکی خبری ازت نمی‌داد می‌خواستم برم پیش پلیس.

نفسم را کلافه فوت می‌کنم. می‌خواهم بگویم اسلحه‌ات را بده تا خودم کار را یکسره کنم. بیشتر از رفتار نگار از خودم خجالت‌زده‌ام. این دلبری کردن‌ها از نگار بعید است. زیاد از حد هم بعید است! آویزان شدن لب و لوجه‌ی فرهود را می‌بینم و این‌بار او «نگار» مادر مُرده‌ای می‌گوید. اما نگار تا الان متوجه او نشده بود و فقط نگاه و حواسش به تک‌چشم بود. انگار نه انگار او فردی غیرطبیعی است و یک چشمش را پوشانده!

تک‌چشم با خونسردی و سکوتی که در برابر صحبت‌های نگار دارد، رو به مهتا که پشت سرمان ایستاده می‌گوید:

— مهتا لطفاً یکی از اون نوشیدنی‌های مخصوصت رو واسه خانم بیار.

نگار نیم‌نگاهی به مهتا می‌اندازد و رو به او با ناز می‌گوید:

– تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی‌ره آقای ملکی، به زحمت نندازشون.  
مغزم سوت می‌کشد. می‌خواهم بگویم این رفتار و حرکت‌ها شایسته‌ی تو  
نیست که انگار مرد از لاس زدن نگار خوشش می‌آید و رو به مهتا با لبخند  
محوی می‌گوید:  
– لطفاً دو تاش کن...

نفس فرهود تنگ می‌شود. شرط می‌بندم زخم‌هایش از حرص سر باز  
می‌کند. هیچ درکی از رفتار و حرکت‌های مرد ندارم. آوردن نگار آن هم در این  
خانه‌ی عجیب و غریب بوهای خوشایندی نداشت، اما رفتار نگار و دهن لکش...  
وای خدای من! سر جایم رو به غش آب می‌شوم. نگار از فرصت استفاده می‌کند  
و چشمی دورتادور می‌چرخاند.

– چه خونه‌ی زیبایی! در عین قدیمی بودن مدرن دیزاین شده... خونه‌ی  
اجدادیه؟

دست تک‌چشم لحظه‌ای مشت می‌شود و به زحمت از بین دندان‌های کلید  
شده‌اش «بله‌ای لب می‌زند. متعجب از واکنشش نیم‌نگاهی بین من و فرهود  
ردوبدل می‌شود؛ اما نگار خنگ‌تر از این حرف‌هاست که حالت به هم ریختگی او  
را درک کند.

– چه آبا و اجداد خوش‌سلیقه‌ای! پدر ما هم همیشه از وسایل آنتیک  
خوشش می‌اومد؛ نه هیفا؟

فقط لبخند می‌زنم و در دل برایش خط‌ونشان می‌کشم. تک‌چشم به خودش  
می‌آید و با بالا بردن ابروهایش مرا مخاطب قرار می‌دهد:

– پس بهتره یک روز به اینجا دعوتشون کنید!

به او هم لبخند مضحکی می‌زنم. اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهد و سؤال  
می‌پرسد... مردک خر. اما نگار لبخندش رنگ می‌بازد و با کمی ریختن حسرت  
در صدایش و با آهی کشیده می‌گوید:

– دو سال پیش فوت کردن.

نگاه تک‌چشم سمتم می‌چرخد. جدی و مرموز... درگیر شدن ذهنش را می‌خوانم. از من با مکتبی نگاه می‌گیرد و چشم به فرهود می‌دوزد. در همان حال نگار را مخاطب قرار می‌دهد:

— چرا فوت کردن؟

ناراحت سر پایین می‌اندازم... قصد و نیتش را از دعوت نگار می‌فهمم. چون ساده است. همین‌که نگار لب باز می‌کند؛ مهتا با سینی حاوی چهار لیوان شربت می‌آید و سکوت کوتاه اتاق را بر هم می‌زند. سینی را اول مقابل تک‌چشم می‌گیرد. مرد با زستی می‌گوید روی میز بگذارد. مهتا دستپاچه «بله‌ای می‌گوید و لیوان او را روی میز مقابلش می‌گذارد. نگار جو زده هم به تقلید از او می‌گوید «لطفاً روی میز بذار!» از رفتارش با مهتا شرمنده می‌شوم. مهتا هم سرخ و سفید می‌شود. او همسین و سال ما است؛ شاید کمی بیشتر اما جوان است. اگر مرد حرفی به او می‌زند رئیسش است نه دختر شانزده ساله‌ی نوجوانی که تحت تأثیر محیط قرار گرفته است. مرد تک‌ابرویی با حرکت نگار بالا می‌اندازد. انگار او هم خوشش نیامده، نه حتماً بابت غرور مهتا، از اینکه به جز او کس دیگری به افرازش دستور دهد. این را بعدها نگار به خوبی آویزه‌ی گوشش می‌کند.

مهتا با غیظ لیوان را روی میز می‌کوباند و با چشم و ابرو رقصاندنی به سمتم می‌آید. همین‌که سینی را به طرفم می‌گیرد، با صدای مرد دستم روی هوا می‌ماند.

— این دو تا قبلاً پذیرایی شدن!

طوری به من و فرهود نگاه می‌کند که کاملاً می‌فهمیم نباید از محتوای قرمز رنگ درون جام بنوشیم. دستم را عقب می‌کشم و «میل ندارم»‌ی زمزمه می‌کنم. دلواپسی‌ام بابت حضور نگار دوچندان می‌شود. اتوماتیک‌وار می‌خواهم نیم‌خیز شوم تا فرار یا هر چه در توان دارم روکنم که فکرم را می‌خواند و به آنی نامحسوس دستی به پشتش می‌برد و اسلحه‌اش را نشان می‌دهد. تنه‌ی اسلحه‌اش چشمک می‌زند. لحظه‌ای مردد به تک‌چشمش چشم می‌دوزم. هیچ شوخی‌ای در میان نیست. جدی و نافذ سر تکان می‌دهد تا بی‌حرکت بمانم؛



بی‌رحم و عوضی! با کنار کشیدن مهتا، نگار را می‌بینم که با آرامش شربت را مززه می‌کند.

— پات بهتره فرهود؟

با تک ابرویی بالا رفته فرهود را غافلگیر می‌کند. اما فرهود با نگاه مشتاقش بعد از انتظاری کُشنده زبان به دهان می‌گیرد و لبخند کجی به نشانه‌ی تشکر می‌زند. متعجب می‌شوم نگار چه میزان اطلاعی از پای زخمی‌اش دارد.

— مشاور آقای ملکی گفتن چه بی‌احتیاطی‌ای کردی... خدا بهت رحم کرده نشکسته!

فرهود با صورت جمع شده، فارغ از حضور تک‌چشم به تمسخر می‌پرسد  
«نشکسته؟!»

تک‌چشم گلویش را اخطاری صاف می‌کند و پا روی پا می‌اندازد و خونسرد می‌گوید:

— فقط چند خراش کوچیک برداشته... اونم از بی‌دست‌وپاییشه.

نگاه خیره‌ام را به سمتش حواله می‌کنم... خراش کوچک! باید امیدوار باشم هوش نگار در آینده رشد کند تا به این آسانی گول نخورد! فرهود پوفی می‌کشد.  
— بی‌احتیاطی کردم از پله‌ها افتادم...

و در ادامه «نگران نباش» ی می‌گوید. نگار تند با لبخند عشوهرانه‌ای دلبری می‌کند.

— نیستم... به آقای ملکی نمی‌خوره دروغگو باشن.

تک‌چشم مرد، برق مغرورانه‌ای می‌زند. خوشش می‌آید و متواضعانه چانه‌اش را تیز می‌کند. مرد خوش‌تیپ روبه‌رویم زیادی در این لباس رسمی برازنده است. دنیا دنیا تفاوت در او و مرد دیشبی است که شلوارم را نم‌دار کرده بود! به نگار در این مورد حق می‌دهم. چهره‌اش شبیه فریبکارها یا آدمکش‌ها نیست. جذابیت و ابهتی دارد که ناخواسته مطیع و درونت را گرم می‌کند و او را مردی ایدئال می‌پنداری؛ حتی اگر تک‌چشم باشد.

لبخند محوی می‌زنم. نه از تعریف احمقانه‌ی خواهرم، از اینکه فقط من

می‌دانم او چقدر می‌تواند ترسناک باشد. مطمئنم فرهود هم کم‌وبیش چیزی به یاد می‌آورد. نگاهش را با مکث و با همان چانه‌ی تیز به سمتم سوق می‌دهد؛ مثل دیشب پلکی نمی‌زند و چون مغناطیس عمل می‌کند. در دنیای سیاه پرنیرنگش لحظه‌ای غرق می‌شوم. در سکوت با مردمک مشک‌اش فریاد می‌زند... «ذهنت رو می‌خونم!» لعنت! دستپاچه از او چشم می‌گیرم و به یک‌باره درونم آتش می‌گیرد. آتش! خدای من او دیشب قصد کشتنم را داشت و امروز برای او داغ می‌شوم!

— آبیچی؟ سرما خوردی؟ به نظر تب داری!

مرد تک‌سرفه‌ای می‌کند. از گوشه‌ی چشم انحنای لب‌هایش، عذاب وجدان و گرگرفتگی‌ام را دوچندان می‌کند. از خجالت داغ می‌شوم و بیشتر در مبل فرو می‌روم. می‌داند چطور دو دختر بچه را بازی دهد و از زیر زبانشان حرف بکشد. «چیزی نیست» خش‌داری می‌گویم. هر چند خش صدایم از سرما خوردگی است. گلویم می‌سوزد و آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. حتماً قرمزی پوستم هم از تب است... نه چیز دیگری! خدا را شکر نگار زیاد پای‌ام نمی‌شود؛ اما باز هم دهان‌گشادش را نمی‌بندد.

— نامزدت کجاست؟ پیداش کردی؟

چرا باید در این شرایط از نامزدم بپرسد! این بار دمای بدنم افت می‌کند.

— خواهرت چیزی از نامزدت نمی‌دونه؟

سؤالش دوپهلوی است... لحن و تمسخری که در صدایش دارد نیتش را نشان می‌دهد. با تفریح به من و فرهود رنگ به رنگ شده نگاه می‌کند. می‌خواهم با چشم‌هایم التماسش کنم که با لبخند کجی نفرت‌انگیزتر می‌شود. نگار رد اشاره‌ی چشمی او و پریدگی رنگمان را می‌بیند. خدا را شکر در این زمینه‌ها آی‌کیوی بالایی دارد. هر چند سکوت‌مان تأییدی بر حدسش دارد و چشم‌هایی که از او دزدیده می‌شود. نگاهش ناباورانه بینمان می‌چرخد. فرهود با نفس حبس شده‌ای سری به چپ و راست تکان می‌دهد و «بهت توضیح می‌دم» ای می‌گوید. لحظه‌ای می‌ماند چه واکنشی داشته باشد؛ در آخر بی‌توجه به عجزمان او را